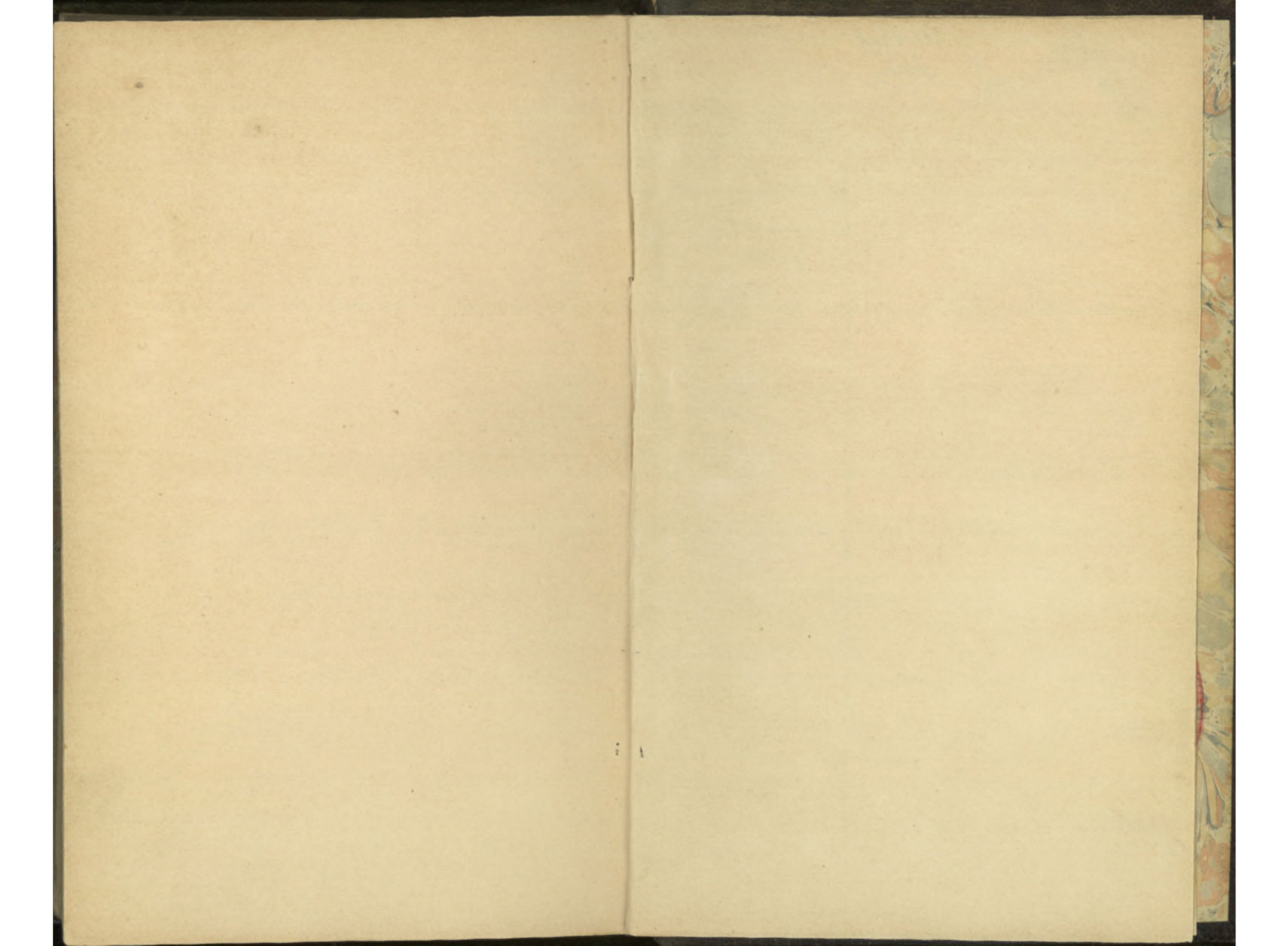

۱۳۶۹
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان الفت صفهانی
مؤلف
موضوع تألیف
۹۴۵
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
۹۴۶
شمارهٔ دفتر
۱۲۹۶۲
بازدید شد
۱۳۸۱





دیوان احقر عباد الله محمد کاظم اصفهانی متخلص بالفت است

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

خبر از حق پرستی داد ما را بت پرستیها / خوش آن بت پرستیها و با معشوق مستیها

بر بالا بلندانم همی پستی پسند آید / چو در دیر کهن دیدم بلندیها و پستیها

اگر دستت رسد افتادگی را پیشه کن کآخر / زبردستان بنالند از نهیب زیردستیها

ز بزم قرب شیطان را برانداز اظهار یک هستی / کجا خواهد کشیدن کار ما و اظهار هستیها

تهی باشد اگر کار از غرض در راه دین الفت
برهمن را شاید کار ما از بت پرستیها

کوته

کوته بود بوصال تو دست هوس مرا / یکبوسه از لب شکرین تو بس مرا

عنقای قاف عشقم و آنگه چو شاهباز / بر شهد خود نخوان بگمان مگس مرا

بنشینم از نشاط بگلزار کوی یار / تا کی طپیدن است بکنج قفس مرا

ره گم نمیکنم بهوای سیر کاروان / تا ناله دل است صدای جرس مرا

اندر شکنج زلف تو این است ورد دل / یارب مباد آنکه رسد دادرس مرا

تا آخرین نفس نکشم جز بیاد دوست / بگذار لحظه بخود ای همنفس مرا

پروای ناکس و کسم از نیست باک نیست / این بس که ناکسان اگر شناسند کس مرا

گفتم که رخت بندم ازین شهر لیک نیست / الطاف شاهزاده ره پیش و پس مرا

الفت اگر ز عشق شدی مست نیست غم
از گیر و دار شحنه و جور عسس مرا

تا بود در گوشه دامت گرفتاری مرا / باشد از آلودگی جا دید بیزاری مرا

بهر زخم دل بمرهم نیستم کاری حاجت / دلنشین تر مرهمی زان ضربت کاری مرا

تا که خط زنگار شد آیینهٔ روی ترا / بگذرد سیل سرشک از چرخ زنگاری مرا

کاش بی روی تو هوشم از سر رفتی مستی نیست / حاصلی جز سرگرانی وقت هشیاری مرا

کم بیازارید نگوشم چو نوشم جام می / عذر خواه این گنه بس آن کم آزاری مرا

ره نبردم سوی او بی اجتناب بار غم / وه که دام راه عشق آمد سبکباری مرا

شادی ار غمخوار گردد بر من آنهم خوش است

هم نگر لعلش در آید غم بغمخواری مرا

باز کن دیده که صاحب‌نظر آمده‌ای / با خبر شو که زخود بیخبر آمده‌ای

چاک زن پردهٔ ناموس بهر جرعهٔ تن / گر زخم عشق تهی جامه در آمده‌ای

پای از سر کن که بر طلب گوهر عشق / پا ز سر ساخته بی پا و سر آمده‌ای

همه دیوانه در سلسلهٔ زلف کشی مست / چشم بد دور چه صاحب‌هنر آمده‌ای

گران باش که ظلمی بحریفان نکنی / که بکشور شه عادل‌گر آمده‌ای

ملک سلطان که هم از روی لطف گفت ترا / جام می بر کف شیرین پسر آمده‌ای

جان بمیکده عزت بود گدائی را

که هیچ در نشمارند پادشائی را

گدای کوی خرابات گشتم و دیدم / بپادشاهی عالم چنین گدائی را

مکن چو لاله دلم خون ز دار پیاله غیر / منوش باده که عهدیست بیوفائی را

بحرف غیر مکن ترک ما که میزیبد / برای خاطر بیگانه آشنائی را

ربود از کف مردم متاع زرین دل / نگه ز چشم تو آموخت دلربائی را

بدام شیخ گرفتار آیدم ملک اگر / ز بند دست تمنا کند رهائی را

گرفت جام می آن ترک پارسی گفت

بیا که وقت وداع است پارسائی را

دلا ز آن بتر و باش وزان دانائی را / که کند پیشهٔ خود مستی و رسوائی را

غافل از خدمت جانان نکند صحبت خلوت / بده از کف نعمت گوشهٔ تنهائی را

این تو معتکف کعبه و آن ساکن دیر / تا که بیند رخ آن شاه هر جائی را

همه جا جلوه که روی تو ولیکن نبود … تاب نظاره رخسار تو بینائی را

یا رب آن نرگس خندان که از این چمن است … که دراو خیره بود دیده تماشائی را

پرده بردار ز رخسار که گل در گلزار … تا برافکند ز بر جامهٔ زیبائی را

سرو از بار غم آن گوش آزرده دلا … سرو قد با آن رسم خودآرائی را

تا سخن گویم از آن پستهٔ شیرین چه عجب … گر بهم بر شکنم رونق حلوائی را

نعت و مدح امیری که بوصفش آموخت
طوطی ناطقه آئین شکرخائی را

بخداوند محبت که دهد جانی را × که پادشاه نیاز آورد گدائی را

پر گشته ما با سگان سایه فکند × که التفات کند سایه همائی را

هزار مرتبه بهتر ز بار منت خلق × اگر بدوش کشم سنگ آسیائی را

بس که خست دل دردمند گردد جان × نیافت خوبتر از درد تو دوائی را

کسی نمی‌بیند جمال شاهد غیب × بچشم تا نکند سرمه خاک پائی را

مگر بنای خرابات کاوستادان … نه بهر کرده خرابیست هر بنائی را

بلا اگر قد و بالای راست بگذارد … زمانه بر سر مردم آرد چنین بلائی را

چو بحرف قد شود مدح زن محوا لقب
بجز حمایت شهزاده ما خدائی را

فزون ببند ترا امروز گشته زاریها … خدا کند که نیاید کسی بیاریها

ز آه و زاریها جور تو فزوده خواستم … که در دل تو اثر کرده آه و زاریها

بپای دار شویم و عشق بس نکنیم × ببین که تا بچه حد است پایداریها

کسیکه عزت ما را بعشق نشناسد … نمیرسد بسگان در تو خواریها

دهی بباد سر زلف و بیخبر که بود … ز بیقراری زلف تو بیقراریها

شهید راه نگارین شویم و محشر دور … بهیچ در نکند جان نثاریها

بگفت ما عیب که مکن لغت
که آبروی جهانست خاکساریها

نگردد رحم به پیری و ناتوانی ما — کسی که در غم او صرف شد جوانی ما

برای آنکه ندادیم جان بشام فراق — بحیرتند خلایق ز سخت جانی ما

میان جمع بسوزند شمع و پروانه — خبر نشد که ز آتش نهانی ما

ز شوق تیر تو جان میدهیم بی محبت — که بی تیر تو بسته است زندگانی ما

گران نشسته سر از هوس اگر کوشش کنیم — مگر ز باده شود رفع سرگرانی ما

که گفته است که ما خسروان بی‌کلهیم — غبار راه شما تاج خسروانی ما

بهر زمین که سوار سمند عشق توایم — فرشته را رسد ذوق همعنانی ما

بین نقشهای لعبت آینه عیب کند

هر آنچه هست نگر روی یار جانی ما

روزگاریست که از من خبری نیست ترا — خبر از دل خونین جگری نیست ترا

با همه‌ای که گذارت بمن افتد روزی — خاک ره گشتم و بر من گذری نیست ترا

پا بسر گشته‌ام از طلبت وه که هنوز — سر پرسیدن بیچاره وری نیست ترا

خویش را از نظر اهل جهان افکندم — بوفای تو و بر من نظری نیست ترا

تو نه آنی که چه از دیده بریزان دوزم — زانکه با هیچ کسی چشم تری نیست ترا

روز هم در شب تار و بیابانی — ای شب هجر همانا سحری نیست ترا

کو نگاهی نکن لعبت بهمین قدر خوش است

که در این شهر نگه بر دگری نیست ترا

از دلش کاری مکن این ناله شبگیر ما — از چه رو یارب بسنگ آمد نه تیر ما

عشق او ما را بجز نه جلوه دیوانه کرد — در فنون عقل کامل پیرو تدبیر ما

گر قیاس عشق ما از عشق مجنون میکنی — صد چو مجنون است در یک حلقه زنجیر ما

ننگ بر نامی نمیخواهی زما بیگانه شو — کاشنا گشتند با رسوائی جهان و پیر ما

بر تو ما را ناز میباید که کردیم آشکار — حسن عالم سوز تو از عشق عالمگیر ما

ملک دل را هست تسخیر کو لعبت عشق در است

هر چه عالم آمد اندر حیطهٔ تسخیر ما

گر در بهشتمان نبرد فعل زشت ما — غم نیست روی شاهد زیبا بهشت ما

ای شیخ گر بدیدهٔ حق بین نظر کنی — یکسان بود بچشم تو زیبا و زشت ما

زین سان که در رو سیاه بود جامهٔ حرم — گویی که دیده پاک فرشته سرشت ما

هنگام جوش کوشش خم باده یا فقیه — بنگر دمی بچشم صفا در سرشت ما

چند جان چشمهٔ حیوان هر آینه — اسکندری که آینه سازد زخشت ما

تقدیر با امیدی ما میکند غلط — یکباره کاش محو شدی سرنوشت ما

لطف جواب گفتهٔ حریف است این غزل

کی سبز گشته از نم لطف تو کشت ما

مشکین بچهره طرهٔ پر پیچ و تاب را — پنهان بزیر ابر مکن آفتاب را

یکباره گشت آفت هوشم نگه‌ات — ساقی بیاد چشم تو جام شراب را

غیر از غمت که ساختن آمد بملک دل — هرگز نشد ساخته ملک خراب را

تا بسته راه غیر بکوی تو اشک من — دارم بدیده منت چشم پرآب را

بیخود چنان نیم ز محبت به بزم عشق — کز لطف حرف تا به شناسم عتاب را

جز قیل و قال چیز دگر نیست حاصلش — * بهتر که رهن باده گذارم کتاب را

تا کی میان یار و تو باشد حجاب شرم

الفت بخور شراب و بسوزان حجاب را

در کوی محبت که بود صد خطر آنجا — کس را چه خبر تا نهد یکسر آنجا

زنهار مپرسید زکویش خبر از من — زیرا که هزاران کس از خود خبر آنجا

نقش قدمی بود که از رهروش هر روز — آیات نموده است بجز من گذر آنجا

یار از در میخانه کشیدن نتوانیم — ما را کرد جام شراب است سر آنجا

از بام تو صد شکر که پرواز نمایم — گر سنگ جفا ریخت مرا بال و پر آنجا

تا پیش چه آید بسر کوی دل ما — زینسان که بلا بارد و مشر از بام و در آنجا

در کوی تو الفت نه همین اشک فشان است

بنشسته بخونند بسی ناگه آنجا

دل گم گشته بسوی تو بود رهبر ما • تا چها آید از این گمشده دل بر سر ما

سوختیم از غم و افسوس اگر باد صبا • نرساند بسر کوی تو خاکستر ما

پا کشی ما ز سر کوی تو بیرون ننهند • مگر آندم که بفرمان تو چیدند سر ما

تا خیال رخت اندر دل ما نقش گرفت • هر چه جز یاد تو بُد محو شد از دفتر ما

روی بنما ز غم هجر سبکبارم کن • گشته باریک ز فراق تو تن لاغر ما

سینه ها گشته سپر تیر ملامت باشد • مگر آزرده نی تیر ملامتگر ما

لعنت از آه دل سوخته نورنیش اگر

جز بکام دل ما سیر کند اختر ما

بردیم اگر گذار قدم شیخ خام را × بیهوده نسپرد ره بیت الحرام را

این در طواف کعبه دل آب گشت × تا ره به بزم قرب تو یابد شه گمرام را

خاصان ز سوی میکده بستند راه شیخ × یعنی ره راه نیست درانجا نه عام را

خواهی که روشنت شود اسرار جام جم × زنهار فیض ده از دست جام را

الو

نگون شد دل از خم زلف مشکبیز • تا بر رخ تو دید خط مشکفام را

دشنام داد اگر عوض بوسه با رخت • آخر گرفتم از لب جانانه کام را

گفتم که تنگ تر ز دهان تو چیست گفت

لعنت بریزه دل خصم امام را

پس از عتاب تو خواهم که باز خطاب ترا • که آن خطاب تو عذری بود عتاب ترا

کر بخواب بیند جمال شاه بخواب × کسیکه دیده نبود چشم نیمخواب ترا

ز تیرت خانه دل من ولی نمیدانم × کسی بجز تو ره خانه خراب ترا

من از گناه خود ای شیخ شرمسار نیم × اگر حساب کنم ظلم بی حساب ترا

زیان ز رتبه میزان عمل اگر بکشند • بروز حشر گناه من و ثواب ترا

دم از صفا مزن ای آنکه شیخ دانی • نمیخورم بخبث خم آفتاب ترا

تمام عمر ببخشیّه جاری کن ای لعنت

که روز شیب بنا ز شباب ترا

بر رخ فکند طرهٔ زلف سیاه را / یعنی ز رنگ پرده در آن ماه را

کار دل برآر ز دل خود مکن قیاس / کاین زر شمار کوه نگیرد کاه را

خاکرهٔ تو سرمهٔ چشم امید ماست / از چشم ما دریغ مکن خاک راه را

در تاب زلف تست دل دردمند من / چندین متاب طرهٔ زلف سیاه را

ایکاش تا بکوری چشم حسود من / از درد دل تو بودی اثر تیر آه را

گر زانکه دیدن رخ جانان بود گناه / من میخرم بقیمت جان این گناه را

در خلوت ار که یار بکام است دمی کام / انصاف ده چه قدر بود خانقاه را

سعدی دعای دولت سلجوقشاه گفت

الحق دعای عمر جهانگیر شاه را

ما هم ز درد در آبروشن دیده ام پر آب / مه را کسی نه دیده کند کار آفتاب

گر کار آفتاب کند مه غریب نیست / چون کار را بکشید این دیده پر آب

گر شمع لمعه‌ای کند از حسن و فرتی / روی تو در میانه بود فرد آفتاب

گفتم بخواب بینمت اما حلال شد / خواب خوشم ز دیدن آن چشم نیمخواب

اندیشهٔ صواب چه پیش خیال دوست / زنهار گر کنی نهی اندیشهٔ صواب

از بهر میخ خیمهٔ تن استوار کن / زان پیشتر که بگسلد این خیمه را طناب

شور محبت از سر ما بر مدار حیف / کاب حیات را نبود جای در سراب

گمشده رهم بسوی خرابات دوش گفت / اینست راه خانقهت ای کامیاب

ترسم که با لب عرقت شیر زیم / راز درون ما دریغ کند آفتاب

گرما نمی رهانده چرخ بایزت

الحق ببوسی درگه میر فلکجناب

ای برادر بجوش ای لب بتاب / که بآخر رسید دور شباب

ایمن از مکر آسمان منشین / ابلهانه براه سیل مخواب

ترک باده بقول شیخ مکن / مشنو افسانهٔ عذاب و ثواب

آنچنان محو روی ساقی باش / که ندانی ثواب را ز عذاب

بزن از باده یکی کاسه و بکش	توسن عقل را بزیر رکاب
در که عشق را بعجز ببوس	پنجهٔ عقل را بعقبه بتاب
عشق هر جا رسید و زد خرگاه	خیمهٔ عقل را گسست طناب
ذوق بگذار عشق را ز هوس	باز بشناس آب را ز سراب
ذوق عشق از هوس چرا جوئی	پارگین را کجاست بوی گلاب
صفت عشق را ز شیخ مپرس	صوت بلبل مجو ز نوای غراب
خواجه اسرار عشق را داند	جوهری دم زند ز در خوشاب

گر طلبکار گوهر هنری

لعت از آستانش روی متاب

صبحدم یار من آمد بحجاب	گفت خیز از جا که سر زد آفتاب
صید دل سازد زهی بخت بلند	خون من ریزد زهی فکر صواب
پیر ما را نسبتی با شیخ نیست	آب شیرین را چه نسبت با سراب

گفت ز لب تا بود پیر مغان	چیست افیون تا رسد جام شراب
بوالهوس را که زند دعوی عشق	پارگین را که بود بوی گلاب
سحر نامیه در شمار معجزه	ذره نامیه در حساب آفتاب
در ملامت است جای اهل دل	گنج را غالب بود جا در خراب

روی خوبان سد حجاب ار حاجب است

لعت آز رخ دهی نتوان بحجاب

دلم ز غصه تهی ساغرم پر از می ناب	چه روی داده مگر چشم روزگار بخواب
نصیب جان من آمد ز فیض باده گلگون	هر آن نصیبه که گلزار را ز فیض سحاب
مرا ز دو رخ و جنت چه غم که شادی رندان	زیار گلرخ و آواز تار و جام شراب
خیال جام مپز تا که کار در کف غیر است	غم زمانه مخور تا بجام باده شتاب
ز ریزش می صافی حباب در قدح افکن	که عمر ما و ترا اعتبار عمر حباب
هر آنکه گشته از من بجز تو در که بجویم	خرابه حال من از نزل تو خانه خراب

زین حسرت شهزاده است بر کفم آبی — که پیش آن همه کوثر چشمهٔ حیات سراب است

در این بهار ز عیار رسم شیخ صومعه گفت

شراب خور که دل پیر غصه کباب است

عجب از دل که دیر آزار است — با زنده مشتری بازار است

تو ز هر عیب پاکی اما — با همه عیب شد خریدار است

بود آنکو سرو بر لب جوی — دیر رفتار رو که گرفتار است

زیر زنهار کش ابرو در ابر چرخ — هر که گردن نهد به زنهار است

آدم تا مگر شود شیرین — کام تلخم ز نیشخند گفتار است

از دهانم مگس جدا نشود — که به بوسم لب شکربار است

گفتم آیینهٔ دلم بشکست — دل چو سنگ سخت خونخوار است

گفت چون آشنا شدی با سنگ — بود اگر آینه دو بار است

روی با سحاب شوان دید — تا نسوزد حجاب پندار است

هرچه دل کو آرزو داری — با گذریت زحمت خارست

با سر کوی تو حسرت باز — کز بو آرزوی گلزار است

می ندانم که در کشش عشق

الفت آهن و کهربا کار است

عمر اگر بی‌وصال آن سرو سهی بالا گذشت — راستی گویم گذشت از ما ولی بیجا گذشت

کشتنش با ما نشین ای دل حریف غیر شد — کشتنش از غیر با کینه بخت از ما گذشت

زیر بار ناز و استغنای دشمن رفته بود — چشم گوشت از پرستاری با ناز و استغنا گذشت

درد دل چون سنگ او را بر سر چنان کاری نشد — ناوک آه سحرخیزم که از خارا گذشت

جان هر صید است ابرو دام صحرای قفس — تیر آن صیاد را نازم که از این صحرا گذشت

با جوانان شیر بیشه نه غم پیری مخور — کامداد پیری در آنجا عاقبت برنا گذشت

با دلی چون دشت موی کز در از دریا چو هم — کاین چنین دل بهر موی را که از دریا گذشت

فرصت را سعی کن الفت برشتی گذرد — کاین چو روز عمر فانی زشت و زیبا گذشت

اگر بلا ز دل خلق آید بلاست

دل منست که بیچاره مبتلای بلاست

کمر ببست بر آن دل که پای بسته توست — چه حاجت قفس آن مرغ را که بسته پاست

شکست سنگ ملامت بشیشه دل من — خوشم که سنگ درین ره چو گوهری سره ماست

ز بیم فتنه نکردیم ره سلامت را — چو ترک مست تو را بیم ره ز چه خطاست

فصاحتی که مرا در سخن پدید آید — چگونه وصف نماید صباحتی که تراست

ز شب خورد غم دنیا مخور چو پیدا نیست — که فرض قضا فوق اختیار شماست

سری ز دغدغه دنیا ز شغل تنگ — تفاوتی است که درگاه پادشاه و گداست

صفا بصومعه شیخ با حقیقت نیست — برادران طریقت شرابخانه کجاست

رضا بداد جهان هر کسی بشاهی حجت — پناه ملت ما لطف شاهزاده ماست

حق اگر کرم کن — راه سر کوی دوست

از دل کمالا بپرس — تا بودت سوی دوست

راه سلامت زند نرگس جادوی یار — عقل بدام افکند حلقه گیسوی دوست

سلسله پای عقل گر بگذارم رواست — چین بکف آورده‌ام سلسله موی دوست

منع مرا از جنون عقل بسی کرد لیک — پنجه عقلم نتافت قوت بازوی دوست

آن دل چون سنگ را نرم نماید چو موم — روی بروی ار نهد آینه با روی دوست

بشکند ابروستان زانوی طاقت مرا — زانوی غیر ار درم سجده بزانوی دوست

طبع مرا نیز از آن هست که مشعوف شد — لیک بهم توأم اثر تیغ دو ابروی دوست

خاک رهِ شاه باش — پهلو بر چرخ زن

لطف اگر یاریست — جای تو پهلوی دوست

گرچه ز دیر آمدست زلف کجت چه عجب — گر بند در پت کشند دیوانه را دو دست

دانم چه حالتست امروز دل ویکش — امشب زبانه بسر کن یکشب هزار شبست

باده روی تابناک آذر قصب پوش — آید بزم سینه مه در قصب نیست

گفتم میان بخوشم بربند و باز کن لب — گفتا که سر نهانی مارا میان و لب نیست

گر باغ چو رخ نگار است   در باغ هزار است
در سرو چمن قد آراست   بر سرو ما بلند است

گر غیر را نوازد   یا دست در اگر آرد
آن عهد را جهت نه   این قهر را سبب نیست

بزمی چو بزم قیصر   دارد حبیش نه بود
با خوی چو عطارش   نزدیکه طرب نیست

نوری که در ره ماست   زراهب و سر یقینی
نوری که مصطفی را   در جان بولهب نیست

گر طالب وصالی   پا در طلب بزن کن

محروم ماند از لطف   آن کس که در طلب نیست

تا خاک راه میکده قبله‌گاه ماست   بر هر چه دیده باز کنی خاکراه ماست

آنکه زیر سایه ما کنان عرش   تا فرش راه میکده آرامگاه ماست

تخت آسمان پیر مغان کرده کلاه   بس پادشه که بنده تخت و کلاه ماست

ما را ز سنگ حادثه چرخ باک نیست   دیوار کوی باده فروشان پناه ماست

انجم چو حاصل کشت جهان بود   خرم نشین ز سبزه که مهر گیاه ماست

گر داد خواه چاره بیداد میکشند   بیچاره ما که قاتل ما دادخواه ماست

از

دست از گناه گر نکشیدیم نیست غم   بر رغم کشت ما در رحمت گناه ماست

کس را چه جرم که رحمت ما بیکران دهد   تا خیر را بکنف پادشاه ماست

الفت چو روز است بی روز ما و لیک

در عین ستاره روز سیاه ماست

روز ازل براه تو دل برگزیده رفت   دیگر فغاه ز حیات ابد کام برگرفت

برفت جا بگوشه دام تو مرغ دل   یعنی چو ملک هر دو جهان زیر پر گرفت

آخر دلم بحلقه از زلف مشکبار   برفت جا ولیک بجان جگر گرفت

من در غم دلم که بهشت ز تو داده است   دل شادمان به عمر ابد زندگی گرفت

از آن طرف که کوی تو صحرا است   کام دل از غم گشته دل آهی برگرفت

دولت در آستان اهل نظر بود   فرخنده لعبت جانب اهل نظر گرفت

الفت چو گفتگوی تو از زلف مشکبوست

هر کس شنید شعر تو در مشک تر گرفت

فقیه شهر که ننهاده بود سجده ز دست | چو دید زلف تو زنار بست و بت پرست

بغیر مردم چشمت که ترک خونریز است | ندیده‌ایم کسی می نخورده گردد مست

فراز سرو روان آفتاب بنشسته | بگیر پرده و بنوازم تا بگویم هست

ترا بطرف بناگوش خط سبز دمید | مرا بر آینه دل غبار غصه نشست

بنوش باده و با دردکش که محو شود | ندامت آنچه ز نشئه بامداد الست

بهوش باش که بگذشت روزگار شباب | مباش بی می و مطرب که رفت کار از دست

چگونه پست کند روزگار لعنت را

که روز حادثه دل بر نثار صاحب جست

ببهشتم مطلب زاهد پاکیزه سرشت | که در دیر مغان میشنوم بوی بهشت

خاک تو بر در میخانه مگر پیر مغان | از برای سر خم خاک ترا سازد خشت

جامه کعبه تر آلوده چو دامان فقیه | ورنه از چیست که در پرده گرد کنشت

همه پرورده یارند چه شاه و چه گدا | همه آورده عشقند چه نیکو و چه زشت

جام می فتنه هوش و خرد ماست مگر | چشم میگون تو دید لاله که کل جام بهشت

تو برین صورت زیبا که نگشتی بچمن | که گل روی تو داغی بدل لاله نهشت

کلک قدرت ز پی آنکه ازل رخ تو نوشت

شرح نومیدی لعنت بخط سبز نوشت

شهانه کار من بنقاش ز دست رفت | کار جهان ز دست آرام آتش رفت

مطرب بیا ز نغمه که دستم ز کار ماند | ساقی بیار باده که کارم ز دست رفت

دل شاد شو ز رقص شیخم بیار می | کانکس که جام باده بهمشک رفت

واعظ که منع باده پرستان شهر کرد | دیشب بسوی میکده دیدم بسر رفت

شیخ از در کعبه بسوی خرابات چه دم | آن صنم پرست دل لاحق ز پیر رفت

گفتم ز خاک کیردم آنکه در صید کو | چون سینه ام ز ناوک دلبر در خون رفت

میخواست لحظه بنشیند به بزم غیر

چون دید لعنت آمد و بر در نشست رفت

غمم گرفته درین تیره شب شراب کجاست | درون دل شده تاریک آفتاب کجاست

دلم ز صومعه و ورد صبحگاه گرفت | حریم میکده کو نغمهٔ رباب کجاست

مراست خانه خراب و گمشده است رهم | کجاست خانهٔ این خانمان خراب کجاست

نه چتر جم بجوی ارزد نه چتر قباد | بساط سبزه کجا خیمهٔ سحاب کجاست

هزار دسته گمشده بجستجوی یکی | خبر نداد که آن یار بی نقاب کجاست

بجوی بصد تو الم دست میده بر مسکین | مرا بشام خلافت جمال خوب کجاست

برفع حادثهٔ چرخ نامی گفت

جز آستانهٔ میر فلکجناب کجاست

نظاره زن به چشمهٔ حیوان نظر که گذشت | شوان خاک درگه پیر مغان گذشت

سر زنده شد ز پیر و جوان آن زمان مسیح | کان نفس لب بتربت پیر و جوان گذشت

زاین پنجره که خیمه زد او در زمان | فریاد عاشقان ورای آسمان گذشت

کاهیده همچو موی تن لاغرم ز غم | هرگه خیال در دلم از آن میان گذشت

وفی

خوش یادگاری از تست بجو در دلم | پیکان غمزهٔ تو و آن هم ز جان گذشت

جای بگیرد یار کهن ارزن با جسم | دریای بیکران شود آن زبان گذشت

بنشسته کر فکرتم الفت بصدر قدر

تا بر لبم مدایح صدر جهان گذشت

کر نسیم صبا اگر بطره گذشت | که همچو طرهٔ او مشکبیز غالیه بوست

برو حکایت رد غبار آن اگر بگرد | زپا بیفکند آن سرو دلربا چو بیست

هر آنکه با نفس از حسن دلبری دارد | هزار حیف که مسکین بدست دوست نگذشت

برگ نام بگو یا که دل بعشق مده | که عشقبازی با نفس همچو سنگ و سبوست

بطعن دشمن از کوی دوست پای مکش | که عشق و دلبر از اختر ضمن دادند

بیا که ایم لطف ز تیغ شاه جهان | بهر کجا که سری از آن خم ابروست

سر ملوک جهان ناصر دین

که چرخ در خم چوگان او چو گوی گذشت

توان بشربت رنگ آب حیوان گفت　　برنگ لعل روانبخش تو نتوان گفت

حکایتی که به بزم نگار بتوان گفت　　ز رشک کشته شدم با رقیب پنهان گفت

بحیرتم که برندان مست پیرمغان　　چه گفته بود که با شیخ شهر نتوان گفت

پیام داد لبی یوسف و بشیر از رنگت　　ز صد هزار یکی را به پیر کنعان گفت

چو کشته باعث افزونی جفا چه غم است　　اگر رقیب بد ما به پیش جانان گفت

گذشت باد بر آشفت طرهٔ جانان　　خدایرا چه بآن طرهٔ پریشان گفت

خیال لعل تو تا دید لعلت از ره دل

بهرکه جام جم و خاتم سلیمان گفت

بسوی باغ مرو بی رفیق پاکسرشت　　رفیق اگر نبود دوزخ است باغ بهشت

دگر ز دور جهان صاحبا خواهشم نبود　　که با رفیق کشم جام باده بر لب کشت

مرا دبیرستان نیکو بود مرا ز قسمت　　چه غم از آنکه مرا داد ایزد صورت زشت

بهوش باش که نظر یار بهر جائی　　گهی بکعبه تجلی کند گهی بکنشت

دارد

تو زنده باش ببوی بهار در بستان　　بهل که شیخ بمیرد در آرزوی بهشت

بغیر خواسته حق مخواه چیز دگر　　که در ازل قلم صنع هر چه خواست نوشت

بکوی میکده لطف هوای کوثر سپار

بود که بهر سرخم کنند خاکم خشت

فردا شود از نرگس چشم شفاعت　　کامروز بسته ام کمر خدمت و طاعت

باور کنم دامن خوبت شود ارزانت　　از آن که بکف رشته صبر است و قناعت

چون نیست که بکام خریداری سعیت　　تا پیر جلب آن کس که کالا نیش بضاعت

میلش نه بجز خون دل است تو گوئی　　خون دل ما خورده در ایام رضاعت

با تو نزنم پنجه از آن رو که شکسته است　　از بس عجب سیمین قبا روزی ساعت

دل حلقه بگوش تو ز آن روز ازل شد　　بر گوش از زلف تو زنجیر اطاعت

خاک سر کوی تو فتاده بپیش

لعلش شده بازار اکسیر و قناعت

ساحت روضهٔ رضوان که گل از گلشن ماست
مهر و مه پرتوی از نور در روزن ماست

عقل را پای به زنجیر کشیدیم و عجب
گر از آن زلف پری سلسله در گردن ماست

برق غیرت همه را خرمن پندار بسوخت
آنچه جمع از مدد برق بلا خرمن ماست

دشمنان زار بنالند ز ما در شب تیز
دوست بیهوده چرا نام زند چون دشمن ماست

شادی اگر در دل ما غم تو جای گرفت
سالها رفته که سرگشته به پیرامن ماست

گفتم از روی تو روشن همه شب خانهٔ غیر
وآنچه بیرون تو با رنگ بلا مسکن ماست

گفت شب تا به سحر پیش تو آرام چه بود
زلف ما در کف تو دست تو در گردن ماست

لطف آن به که ما از حرم خواجه کنیم
هرچه از گوهر اشعار که در مخزن ماست

سبزه زد گرد گل سبزه خط یارم آورده است
آن بنفشه طرهٔ دلدارم آورده است

آراسته است باغ رخ دلبر یارم
پر پیچ است سرو قد یارم آورده است

آتش اندر دل من بود شمع برزخ جلوت
کاهی که بوجه که جا بارم آورده است

بلطف

یک چند عمر ما همه در کار تو به شد
چندی ز کار تو به ستم کارم آورده است

از خانقاه و سبحه چو طرفی نبست دل
در دیر مغان به رشتهٔ زنارم آورده است

تا سرمهٔ دیدهٔ حق بین خود کنم
خاک حریم خانهٔ خمارم آورده است

ما را ز دست پردهٔ پندار در گرو
آتش برای پردهٔ پندارم آورده است

لطف ربانی درین آتش نخوابم
چون بخت خواجه دیدهٔ بیدارم آورده است

شب وصال آمد که کشتهٔ غم زده است
نگه ارم دردهٔ ما لم بفراقت یاد وصالت

خبر از آن روی چون تو زهی خیال باطل
مگر که باز ببینیم به خواب خیالت

ره کوی تو گرامست و لی خانهٔ تو
که بیشتر کم ماه ز سیر جمالت

منم که تکیه بر داغ جبین دوش لاله
که از زمین ستاره تا تیر بود جزو مالت

هنر خرد تو آیا که رسید نرانم
ز عشق تو دل آسمان شکست قد علم بر بالت

پا چو قد لاله تا که در هوای تو چه چیزی
هلاک من ز هوای تو خمی ز خون هلالت

همه دعوی تو لعبت بود که عاشقم من

غم چون تو بیش نی خود اگر این بود خطاست

زاهد چه لام میکده بشستم علی الصباح | آنجا نه هر بود در آن صورت صلاح
ما را که مستی از لب میگون نوبت است | پروای میکده باده حرام است یا مباح
بر روی مهر کس ز ملامت دری گشود | عشقت ولیک از دل ما کرد انفتاح
تعویذ دار شرح گرفتاری مرا | مرغان که بشکسته ببستند بر جناح
زاهد و دام شید نهاد از ره عجب | فریاد میکنند که حی علی الفلاح
بردار دل ز خدمت اعظم زمانه نیست | زاهد [illegible] را بطلب [illegible]

لعبت زاهد خود کرد ز ظلمت خیال

بر فضل روی بر روشنی آفتاب راح

از سطوت او کار رهی باید کرد | خویش را از نه دو عشق تهی باید کرد
بنشینیم [illegible] گستره [illegible] | اگر از [illegible] تخت و کلهی باید کرد

زاهد بیکبر کوت علمی باید زد | وز غم و درد تو فکر سپهی باید کرد
[illegible] باده [illegible] جست | ور در میکده آه کلهی باید کرد
دیده بر عارض زیبا [illegible] | چشم را منظر تا بنده مهی باید کرد
زین دل [illegible] گرفتار [illegible] | گرچه کاهی [illegible] یاد کهی باید کرد
گر کشش [illegible] وفاداری | [illegible] باید کرد
[illegible] | بصف [illegible] باید کرد

لعبت از خدمت محموم کمی روی سفید

خدمت محموم چشم سپهی باید کرد

گذار [illegible] ز زلف مشکبار افتاد | جا به جا که صید عجب بدام افتاد
دلم [illegible] ز [illegible] | بدام طره آن [illegible] افتاد
غلام قامت او [illegible] | پسر ز [illegible] افتاد
ز جام باده ام امروز مستی دگر است | نگاه نرگس مستی که بجام افتاد

فقیه غره بطاعت من از گناه خجل | قبول دوست ندانیم تا کدام افتاد

مرا بران تن چون سیم خام دیر نیاز
بناز گفت که الفت بفکر خام افتاد

در ره شانه تا دلم | از سر زلف یار خود | چنبر زلف او دهد | ساخته روزگار خود
شمع صفت ز سوز دل | سوخت بچهره ام روان | ده که نزیره روی او | سوختم از شرار خود
ما شد بزیر بار غم | تا که بپای دار شد | خسته بار غم | از دل پایدار خود
خاک شدم براه او | پا ننهاد بر سرم | بر در دوست یافتم | عاقبت اعتبار خود
در خم زلف خویشتن | بر دل خسته رحم کن | سخت شتاب میکند | طره تابدار خود
با گل روی تو اگر | لاله بباغ بشکفد | داغ دگر همی نهد | بر دل داغدار خود
گل بهزار رنگ و بو | جامه قبا کند چمن | برقع اگر که بر کشی | از رخ چون بهار خود
بار بچنبر افکند | در دل مشک چین کند | در ره باد اگر نهد | طره مشکبار خود
الفت و درس عاشقی | وعظ و خطابه عمل | هر که تو چون الفتی بسر | تا ر بود بکار خود

گفته رخ تو چون برگ گل سوری کو
از لبت غنچه صفت گل بستری کو

غیر چشم تو که درمان دل رنجور است | کس ز بیمار کی چاره رنجوری کو
ده از کف می انگوری دو بیاب ز جم | روشن آیینه دل از می انگوری کو
ز خودی بگذر و آنگاه درآ در بهشت | هر که نزدیک بخود گشت از او دوری کو
شو ایمن ز الفت غره و شیطان خود را | در ره درگه معبود به مغروری کو
رخ او بس صد پرده عیان می بینم | خلق تو بنده چه او حور بمستوری کو

رفع مخموری الفت می چون لعل تو کو
لب چون لعل تو اش چاره مخموری کو

بیتو ابروت چگویم چه بپا میکرد | گر بیابی و ببینی که چها میکرد
روز در فکر و شب بستم از جفا | ده چگویم چه برابر با ر وفا میکرد
مشک چین چین تو ریز گل رخ چون گل | با که بر طره تو باد صبا میکرد

هر که با شمع رخ شه ادب با تو نشیند که روز　　عاقبت از سر کوی تو کم میگذرد

آنچه سرکرم نمودم بتو بیهوده گذشت　　حکم آنعمر به در عشق شما میگذرد

هین که چون زدی ای روح روان دل دادی　　کار عشق تو بچون و چرا میگذرد

بعد از این کوچه گذشت آنکه خبر از یار است　　که برون آی که از این کوچه پیا میگذرد

حال از واقف و بر زور آنکه چه دلداران　　شیخ از خرقه سالوس کجا میگذرد

شعر لطف همه در مدح میرزا اکبر

هرکجا بگذرد دلکش تماشا میگذرد

غم عشق تو اگر در دل ویرانه بود　　گنج مقصود مرا جای در ویرانه بود

از چه رو در رخ شمع آتش زده گشت روان　　شمع را گر خبر از حالت پروانه بود

دیدم از رخنه دل گردش آن نرگس مست　　بجز از هیچ کم از گردش پیمانه بود

ساحت کشور دل تا همه گشت دلم　　گوشه امن تر از گوشه میخانه بود

رفتم از صحبت زهاد ز ره درد بخت　　ناخم آنکه به ره بوی خلاف نه بود

دلم

آنچه من دانم از کعبه مقصود دلم　　از تو دیدم بجز سبحه صد دانه نبود

شعر لطف نشد پرورده زبان همه کس

کز همی تربیت خلقه فرزانه نبود

دیشب از شوق لب لعل تو در چمن بود　　بعد از قول لب لعلت که آنهمه در چمن بود

زان پیش که از عقل و دیوانه بودم　　دیوانه دلم در صف ارباب جنون بود

گفتم که مرا کشته ره چشم تو خستم　　لیکن دلم سوی شکار آهو افکنون بود

خاک سر کوی تو بجانم چه بهاست　　آیینه روی فلک آینه گون بود

با پیر مغان مستی منصور گفتند　　گفته که بر آتش از جام قدح بود

از آسته بود از ورع ای شیخ برفت　　لیکن همه گفت که بر رخ چو در چمن بود

لطف سخن از پرده نیابت برون داد

لیکن حکم کار من از پرده برون بود

زنگ لبت آنکه بوسه کرده　　هزار خرده شیرین شکر

چگونه پردهٔ ناموس مردمان ندرد — دمی که از گل روی تو پرده برگیرند

چو اوفتاد بکوی تو عشقبازان را — که بیخبر ز خود از کوی او خبر گیرند

گر اوفتد بر لعلت هوای شستن — دوباره مهر گدایانه راز لب گیرند

مثال چو خم بهرام اوفتادی ایران — که هر چه بیشکنی باده بخت گیرند

ز تیر غمزه مکن صید دل مسکین — حیات تازه دهد ار ز خاک برگیرند

ز تو گذاری راه عاشقان گر روزی
غبار راه ورا خجسته و کیمیا گیرند

کسی که از دم شمشیر دست بگریزد — ضرورت است که از کوی عشق برخیزد

مسلم است که بازوی خویش رنجه کنند — کسی که با بت فولاد پنجه بستیزد

خوش است مستی آنکه کام از می عشق — کشند ساغر و از محتسب نپرهیزد

رسید جان بلب از خجلی ما هر دم — که گر بصلح نشینی بجنگ برخیزد

گناه نیست گرفتار بند جانان را — که کشش او صد بهانه انگیزد

تو شمع مجلس یک لحظه و بخیزی — که آتشنبان ز رشک اشک میریزند

ز دولت بر سر و تیغ آنکه کام لعل از آن
که دیگران بکس تاب شکر ریزند

دل بهرام تو از آن ناله و فریاد کنند — که مبادا کسش از بند تو آزاد کنند

گر بنالم با کوه خدا را یاران — کمتر از بیرکه از تیشه بیداد کنند

نکند در دل چون سنگ گرانان اثری — ناوک آهم اگر رخنه بفولاد کنند

آنکه روشن بود از شمع رخش بزم رقیب — بود آیا که ما سوختگان یاد کنند

خسرو از لعل شکربار تو چندی روی — خویش را بر لب شیرین تو فرهاد کنند

آسمان خود سر ویرانی دلها داند — بهتر آنست که دلها دل آباد کنند

نفروشم بهمه شاهی دوران لعلت
غم عشقت که بهر لحظه دلم شاد کنند

از جهان گر پی بیداد کسی برخیزد — هر طرف ناله ز جانب بجای برخیزد

دامن از توجه کشان نیست ابائی اگر ناله از دل آتش نفسی برخیزد

غیر از کسی تو برخاست ز بس گرد از تو در بساطت چه از آن خس برخیزد

دل بدام تو کند ناله از آن رو که مباد پی تسلی او دادرسی برخیزد

ننشیند بسر سفره شاهان مغرور اگر از خوان گدایان مگسی برخیزد

بسوی محمل جانان دل ما رهبر ماست حاجتی نیست که بانگ جرسی برخیزد

اجر بنشستن صد سال به پای بیت است

اگر از مجلس واعظ نفسی برخیزد

مدام خون دل از دیده‌ام برون آید که خانه پاک چو بینی غمت درون آید

ز زخم دست منال ای رفیق و آه مکش بلا کشی که صد آتش ز دل برون آید

فنون عشق به صد شور دار بر جنون گمان مدار که از عقل ذو فنون آید

هزار لاله ز تربت حقش شکفته است ز بسکه نسیم که از خاک بیستون آید

ز نقش دل شیرین فغان نکند بود کرشمه کوش صدائی ز بیستون آید

دگر

دگر ز خضر دریم نیست منت مرا سوی تو دل گم‌گشته رهنمون آید

گر بقامت دلجوی دست دهد لیک

که هر دمش ز دل و دیده جوی خون آید

کار من امروز بس آشفته‌تر از موی تو بود در کف هوشم مگر حلقه گیسوی تو بود

جوی خون باز روان از دو چشمم گردید دل سرگشته بیاد قد دلجوی تو بود

پنجه در پنجه سیمین تو ما کرد ولیک غافل از ضعف خود و قوت بازوی تو بود

آنچه خوش نور دل و دیده صاحب‌نظر است چشم بد دور ز رخساره نیکوی تو بود

صورتی را که قلم دید و دلم روی خدا آنچه دیدیم همان صورت نیکوی تو بود

گشتم کعبه و میخانه بسی سرگشته بر گذشتم همه را دیده و دل سوی تو بود

دل لطف اگر از کنج سلامت برخاست

فتنه دیدیم که بر نرگس جادوی تو بود

هر سبی آنچه تمام اگر از لب برود حسرت لعل روان‌بخش تو از دل نرود

دل از جور تو ام شکوه بسیار بود — لیک چون روی تو بینم همه از یاد رود

هر چه جز یار تو اندیشه طلب باشد — آه و افسوس اگر عمر به باطل برود

تا ملامت نکند شیخم از این چه شود — یار بی پرده بیا پیر ز مقابل برود

عاشق از کشته شدن باک ندارد ترسد — که چو بسمل شود از خاطر قاتل برود

دل گمگشته ما خضر ره قافله است — بگذارید صدا را پی محمل برود

لعنت از دیر سری شهیدان اثر

این دل گمشده آخر بسوی منزل برود

در حیرتم که مردم کرام آستان کنند — لایق ره رکب خدمت بر آسمان کنند

بگذر ز زاهدان که ره دزدان کنند — تا محبت زهاد دشمنان کنند

قربان آنکه که در زیر تیغ عشق است — قربان شوند در ره که جان کنند

با عاشقان مگو سخن از سود و زیان — کاین قوم جان بر سر سود و زیان کنند

با کمان ابرو چه پسند بیش از این — یاران مرا تیر ملامت نشان کنند

از پیش ناشسته خم ز رخش ترا — مردم کمان ز رخش تیر از کمان کنند

لعنت سحر ز فتنه آخر چشم مست کی

هر چه حدیث فتنه آخر زمان کنند

آنچه موی طلب از سینه سیه میکرد — دل در آینه روی تو تماشا میکرد

از دو لب ناده بر هر طلب بجز امید — راه از اندیشه آن تو بر کنار میکرد

باز میشد در مغان بر رخ شیخ اگر — از در صومعه رو سوی مغان میکرد

غم عشق دو فلک نیز به یاری چو زیر — درد با این دل سودازده سودا میکرد

دل به تیغ حکم تو رضا داد قضا — هر چه میکرد به قضا روان میکرد

یار مرهم از تیر تو هرگاه کسی — مرهم زخم دل غمزده پیدا میکرد

هر در یک که در دیده دل اثر جو — یاد لعل لب شیرین تو پیدا میکرد

تا ملامت نکند ناصحم لعنت ز عشق

نظری کاش در آن صورت زیبا میکرد

باد صبا ز زلف تو یک حلقه باز کن — طومار بیقراری دلها دراز کن

زلف ترا که مرغ دلم بسته نقد است — لیکن تفضلی که گنجشک باز کن

نبود قبول طاعت زاهد ز کعبه‌ات — محراب ابروی تو رو در حجاز کن

مستی با چشم حقیقت نگر را است — از طاعت و شیخ ز روی مجاز کن

هر سفله مرد راه نباشد در عشق — محمود را اسیر کمند ایاز کن

هر کس که گو بنده کی بر سفرش — بر دولتش آن در [illegible] فراز کن

از ناز بر زمین ننهد پای نازنین — راز و که چه بر سر او نیاز کن

لطف ره عشق در اول چو پا نهاد — آن بخویش ریخ نشیب و فراز کن

چند گفته درست را ستم جا بگداز — او حمال آتشم جا بگداز کن

آخر لب رسید ز بیداد جان او

در آستان خواجه در شکوه باز کن

شهی در سلطنت فقر سروری دارند — گمان مبکم آیین سروری دارند

بکار

بکوی عشق نشوم جا بگیر تا گویند — گدای عشق بتان کیمیاگری دارند

طریق رهزنی در راه حموم آزادی — ز شیخ پرس که او رسم کافری دارند

کی ز حالت دلدادگان خبر دارد — که ترک تازی آن ترک لشکری دارند

بغیر دل که بکوی تو مسکینت ما را — کسی ز هر چه که ملک سکندری دارند

کسی که شعر ترا بپسند از الفت — جواب [illegible] سخنوری آید

بهر کسی معرفت آنچه ریزد از قلمت

که قدر گوهر شعر تو گوهری داند

گل که خاک در دولت آنکه گیرند — هزار نکته به تیغیم پادشه گیرند

ولایت و [illegible] نزد لکن — زوال ولایت و از خیل غم سپه گیرند

بیاد روی معوم کز به [illegible] — هر بیت دام نشان [illegible] نقد گیرند

ز روشنائی دل پیش جام باده فروش — که با مسکه و بر قباب ره گیرند

کو هر که می از دست یار و توبه مکن — که در طریقت ما توبه را گنه گیرند

نزیبد از چو خلقی نقاب روی ترا　　نقابش روی تو از ماه چادر گیرند

در این معامله لطفت چه بود با بودم

بتان اگر دل و دین هر یک که گیرند

هر دانی در ره خرابات ار بود　　در دوری که زاتش دوزخ اثر بود

اکنون در قبه جمشید جای او　　خاک ره قلندر بی پا و سر بود

در عرصه کور دلان از مدار چرخ　　خواری نصیب مردم صاحب نظر بود

کو آن زمانه تا صد هزار　　زوقت که ناله ما را اثر بود

ره یافته بلبل هم از قفس شکوه　　کارم مدام خوردن خون جگر بود

تا بسته راه غیر بکوی تو اشکم　　بس فتح عشق تو از چشم تر بود

لطفت به شام وصل تو بیچاره بود بیت

دستش اگر به ملک سیادت نکرد بود

چاپار نه بر سستم داد　جانانه چنین باید　　تا خورده ز دستم برد　جانانه چنین باید

گفت و در ابرازم　بکرور زنجیرت　　گفتم که چرا گفت　دیوانه چنین باید

دیوانه دل چون دید　کنج غم جانانه　　بنشست در آن منزل　دیوانه چنین باید

چون بی بخیال عشق　بجواب دم از وعظ　　وعظ تو بجا ام برد　افسانه چنین باید

گر نیست بغیر از دوست　جای دگری در دل　　خوش جای تو خیزیت　کاشانه چنین باید

گر آتش هوی تو　صد شعله برافروزد　　می‌سوزم و می‌سازم　پروانه چنین باید

جان داد و شکرانه　　بر خوان غمت لطفت

نعمت که چنان باشد　　شکرانه چنین باید

گفتمش کار دل از دست تو چون خواهد شد　　گفت چندی دگر از غمزه خون خواهد شد

گفتمش درد دلم کشتم دیگر هیچ　　گفت بس درد تو هر روز فزون خواهد شد

گفتمش عشق تو با عقل چه خواهد کرد　　گفت چون عشق رسد عقل برون خواهد شد

گفتمش مشکل از دوست شغل مرا است　　گفت هر مشکلت آسان ز جنون خواهد شد

گفتمش جای تو در دل بود و دل ما　　گفت اینها همه از بخت زبون خواهد شد

گفتمش سوی تو گم گشت دل اول قدم | گفت گم گشته است رهنمون خواهی شد

گفتمش در فن شعر لعنت به از نیست

گفت در هیچ شیوه شرع و فضل ما هر شد

عاشقان خانهٔ دل از همه پرداخته‌اند | کاین عمارت ز ازل بهر غمت ساخته‌اند

منعم از عشق تو گفتند برانم ز جهت | دوستان دشمن ما مردم بد ساخته‌اند

طلب آبرو از چشمهٔ خورشید نکرد | هر کرا کشته نشینان تو بنواخته‌اند

من امروز بود هر نظر ز نظری | شیخ و زاهد که مرا از نظر انداخته‌اند

مقبل آنکه به تیر بکشد ترتیب ملک | لشکر عشق تو هر جا علم افراخته‌اند

بیکی جان که دهی بشنو آید تا تن | قدر کالای خود اینطایفه نشناخته‌اند

تاکی باز کشد کار دل الغیاث کاتبان

با چه صد جور به ره از خانه برفتن چه آنم

هر عبارت که دل بستم بهان دیر رسید | آشنا به هر که گشتم غایب چه شد

اگوش پندت که اندر گوش عشاق رسید | جاودان جوری که من غرفه غیب جا شد

بشکند پا که غیر از راه کوی او رفت | رفتار آنسوی خاک درگه جانانه شد

لحظه فریع ز فکر سجه و سجاده نیست | روز کار زاهد از این کار و دام دانه شد

هر که اندر راه این منزل نباشد گو بیا | خاک لعل رنگ مخمور کلی میخانه شد

حلقهٔ از زلف خوبش هر که از آن رفت | دست از زنجیر با برزد و هم دل دیوانه شد

نام ما شد بی زلف پریان جنون

داستان عشق مجنون در جهان افسانه شد

بی دادن خوبان اگر بیست بر خیزد | خورشید از انسان روی رونق از میخانه بر خیزد

بردم در مجلس بیگانه با غم آشنا گردم | برد کالای آشنا از مجلس بیگانه بر خیزد

زدم بانگ که زد اشتم ای طبیب از درد من بیم | مرا حرفی که از بالین من جانانه بر خیزد

نیارد غیر از این حسرت جانسوز اگر روزی | نبی از تر کستر پروانه بر خیزد

در این لطفا ای برادر جنس دیوانه از دوی | مشو غافل که گنج از دو ویرانه بر خیزد

بنزد زاهدان منشین اگر فرزانه‌ای ای دل ‌ ‌ ‌ چه فیض از صحبت این فرقهٔ دیوانه خیزد

ازان آزرده میگشته لطف جنون پری خوابانم

که گر دیوانه بنشیند در آن فرزانه برخیزد

دو چشم آهوی یار و صید بیدم که در بر جنگ دارد ‌ ‌ ‌ دو زلف ابر اوی خونی چهرهٔ گلرنگ دارد

خود کرشمه تو به کوه فکندی که صورت پرتو ‌ ‌ ‌ ز هر منا له که دی جام و دف و چنگ دارد

کشف از تیغ تحمل در دهانم هیچ لیکن ‌ ‌ ‌ چنین بینی که پنهان در دهان تنگ دارد

بزم مگر زلف تو دل برده در زنجیر پیچیده ‌ ‌ ‌ این نشانه است دیوانه بیرون زنگ دارد

هر کجا رفتم بعشق تو دلی دیوانه دیدم ‌ ‌ ‌ هر کرا بینم ز دست تو سری بر سنگ دارد

خط بر آوردی که این پیرایهٔ حسن است اما فلان ‌ ‌ ‌ که مرا آیینهٔ خاطر از آن خط رنگ دارد

نام از کف رفت و ننگ عالمی گردید عشقش

دل هنوز از بردن نام من از لعل ننگ دارد

هر بوسه‌ام گر آن لب چون شکر دهد ‌ ‌ ‌ فتنه کرد است تو گر دو کار دهد

١٠/

بوی دو از لب تو ملک برده ملا ‌ ‌ ‌ عمری دگر بخشد و جان داد کرد دهد

دادم بسر و نسبت بالای تو لیک ‌ ‌ ‌ سروی که دیده است دلارام بر دهد

بر شاخ گل که از نظر ثمار عیان ‌ ‌ ‌ گیرد بدست [illegible] دهد

عقلم ببر زبانه که با گفتگوی عشق ‌ ‌ ‌ تا عقل در ریاست [illegible] دهد

بر بند در که تا نکند [illegible] ‌ ‌ ‌ آن [illegible] سر دهد

ساغر بدست [illegible] بر کوش [illegible] ‌ ‌ ‌ کو شیخ و شحنه [illegible] خبر دهد

جای [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] از جام زر دهد

[illegible] ‌ ‌ ‌ هر چه [illegible] بیشتر دهد

از [illegible] تو دل لطف [illegible]

کز پاسبان بکوی تو [illegible] گذر دهد

با گیرد و بعشق [illegible] کار [illegible] ‌ ‌ ‌ باشد سیاه روز من [illegible]

عمرم [illegible] زلف تو [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] اختیار [illegible]

بگذر اگر همی ز معشوق بگذرد — انصاف اگر بود نبود در شمار عمر

آنکس که چون مگس نفس از غم گذشت — تا روز رستخیز بود در شمار عمر

چون غیر یار دیده نگیرد بکار نیست — آن به که نام نیک بود یادگار عمر

الفت شراب خورد که در این تیره خاکدان

پیداست تا چه قدر بود اعتبار عمر

ز بند جان بدر آ پی بند جانان باش — ترا که گفت که پی بند جان باش

ز دست وسوسه عقل اگر نشستی جمع — غلام حضرت آن طره پریشان باش

بجز مراتب اسلام و کفر مرتبه هاست — ورای مرتبه کافر و مسلمان باش

ثبات در نفس درد و سینه عشق نبود — ز درد عشق بدرمان خسته درمان باش

بیار جام بلورین و گو که توبه ما — شکست و دل آن یار سست پیمان باش

بجوی دخت رز آلوده است دامن شیخ — بیا و معتقد رند پاکدامان باش

بجوی لاله شوی خندد بکنار گلشن عرش — بمصحف رخ ملکزاده روز قرآن باش

دگر بفرق هما سایه با بیرق الفت

بزیر سایه الطاف ظل سلطان باش

ندانم چون زلف بینم با غمزه خالش — نمی دانم چه پیدا بود روی دلدارش

بگفتم با رخ افروخته آن مه به بام آید — ولی دیدم فروزان آتش یا بر لب بامش

بهار و چهار جهان پایمال گلشن از قدمش — که شمع لاله پامال گردد زیر اقدامش

جنبه عشق او که در دلم پنهان نگه دارم — که روز پنهان پیدا بود بر من حال ایامش

فلک از نشاط خاک پای میفروش شد — که خاک تیره را رقصان کند جرعه جامش

غم فردا مخور می خور مشو نومید از رحمت — که هنگام غضب سبقت گرفته رحمت عامش

مرا در کفر و اسلام از چه کاری نیست با ساقی — ولی قربان کفر من شود صد بار اسلامش

بجز ناکامی از دوران فلک کامی نمی جستم — خوش آن روزی که از لب های فرهادکش شیرین کنم کامش

در آن زنجیر الفت ای دل از وصال الفت

چه میپرسی که در دیوانگی افسانه شد نامش

کسیکه دست زند در دو زلف مشکینش — فلاطنیست به تیر زنانه چینش

کرشمه کهن جان ملامت است — بمی که رشته جان است لعل نوشینش

رقیب را سر بار از خویشتن بفرست — روا مدار که آید جانب بالینش

فقیه با همه زهد و ریا و دعوی علم — گمان مبر که ز کفر است باور دینش

تو دیدی که فرهاد با همه سنگ — بهر چه دیده صبا گشت روی زرینش

جمال او چه از ما بود چرا نبود — نگاه جور ببر از دکان مسکینش

شکر ز رشک لبش آب گشته لیکن — که بهر جست تنها و لعل شیرینش

خبر نیست به الفت کسی بکوی شهر
که شیخ صومعه نامردیست آیینش

تا بر فراز آید و چشمه رخ تو بجوش — چشم عاشق پریش تا به که افتد تمکینش

چون زخجلت شمعان دیر بروی چو مهوش — کو چه چاشنی بغلط کز بر افتد تمکینش

چاک هر پیرهن ار رشته رفو گشت دلا — پیرهن چاک کن از رشته زلف مشکینش

خوابست بسیار نگشته مرغ دلم را بحرام — گشت رنگ زرد بمجرد و مهر محبت گزینش

شد بوی تو دلم رهبر عشاق دلم گون — گر بیاید به بر کوی تو نه هندو رسش

وش در میکده انگور رسیده است میزد — ز خرابات که گلگون ره عقیقش

سر الفت ز گله گوشه چه دارد دعا
در که شاه جهان نشسته در آتش

مراد لیست که گر تیغ تیز بالبرش — بجز در تو نه بیند به در دیگرش

شهید تیر نگاه تو گشت دل ز لذت — که زنگ نامه جا دیده بود در نظرش

هزار غبار که از خاک کشتگان تو خاست — هزار قافله جان سیر برابرش

دل از حقیقت عشق تو باخبر نشود — که دمی که نباشم ز خویشتن خبرش

دل ما چو کس دست چو ز تیر — درد از گشته که دست غیر زبرش

میان حلقه بجز نام از میان نبود — شبی چو حلقه تا نیم دست بکمرش

فلاز سرو روان گر ز سینه قمری — ببین بقامت چمن سرو روان قمرش

مراز موعظهٔ شیخ در عشق قدم — فدای موعظهٔ شیخ شهر در ارش

ز خاک میکده گو نه بنای کعبه سرشت — که دیده ام ز صفای دگر بر بام و درش

متاب روی دل از آستان پیر مغان — که کیمیای سعادت ز خاک رهگذرش

ز نوک خامهٔ مشکین شاه غالیه داشت — همان کلاله که نسبت دهی بمشک ترش

قبول اهل نظر گشت که گفت

ز نیم شیح تو باری مسکین از نظرش

اول بکوی باده فروشان خاک راه باش — آنگاه نور دیدهٔ خورشید و ماه باش

گر جا به مصطبهٔ عشق بایدت — کمتر مقیم صومعه و خانقاه باش

عشق رخ نکو کندت نامه گر سیاه — گو نامه ات چو زلف نگار سیاه باش

جان چیست تا نثار ره دوستان کنی — در مسکنی نکرده خود عذرخواه باش

از شر دهر و شر کبیرت اگر امان — دیوار کوی میکده را در پناه باش

از صوفیان تا بت آینه رو گو — صافی نشین و باخبر از راه باش

بهر

لطفت گرت به بوسهٔ پای همات

رو خاک آستانهٔ مسعود شاه باش

گر بباغ بگذرد سرو روان قامتش — سرو بپا در او فتد با همه استقامتش

قامت همچو سرو را گر نقابت آورد — با همه شور و لوله بنده شود قیامتش

گر دل عشق قامت شیخ کلاه ترا — قدر بفراز و بر دلم راست نکن ملامتش

ظاهر خوب است اگر عیب نکرده ام — از لب میپرست خود یاد کنی علامتش

تجربه کرده ام بسی هر که بعشق داد دل — برد بخاک عاقبت آرزوی سلامتش

گشت ز بند ناامیدم آتش عشق تیزتر — دعوی زهد اگر کند بر بخواه ملامتش

لعل اگر کرد فرزاد — آب حیوه بکشت

در دست ... چرا بود — چنین ... آتش

با دوستان قدح بدست کنیم و باغ — تا سال در وفا بود همه در ایاغ

بهتر که روی تو خشک ... لاله را — برد ... از نسیم باد ایاغ

معذورم بسوخت ز آتش سودا شرابکی | زان آتش که بسوخت گرم ترشود داغ

غیر از رخت که مشکل از زلف سیاه است | خورشید را نموده کسی از شب زاغ

الماس در دیده ریخ جانانه و قیر کو | کاین راه تیره را نتوان رفت بی چراغ

پرسم چگونه سر محبت ز شیخ شهر | گم کرده ره چه داند و چون میدهد سراغ

جانم ز دیده دهو مکتب کل فروغ | وقتم ز کار بهیده با مرکز فراغ

ای از دل مپرس جو از لطف گشن رقیب

رفتار کبک و جلوه طاوس با کلاغ

جائی که آسمان نزند زیر بار عشق | با دیگری بگو که چه بارست بار عشق

مجنون را اسیر کمند ادا زلفو | در حیرتم ز بوالعجبیهای کار عشق

یا بی دلیل کعبه مقصود جلوه داد | گر بگذری به بیشکران دیار عشق

چون نور جان بر بیره بالین نظر کنم | تا خاک راه یابم در رهگذار عشق

آنان که خوار عشق عزیز تر از جهان | بیچاره ما که خوار جهانیم و خوار عشق

دل عاقبت ز قلم ملارو بت نکات برد | بیش که برد خوبی نوبهار عشق

الحق که ای پیر مغان باشی دو هجر کن

تا از تو پیش عقب بود افتخار عشق

یکبار گفته ترا غم غمخوار دلست | با تو چگونه گویم که غم غمخوار دلست

بر قصه دل آن یکی آهسته کار را | حیف است که یکی تو میرون غمخوار دلست

مهر تو که ره یافته در آب و گل من | باور مکن از کینه که غم غمخوار دلست

وامن غم دهر بود در دلم ازان بی سکون | هیهات که از ناله غلغل غمخوار دلست

افسانه بود پند عزیزان در غم عشق | حاشا که فسانه و افسون غمخوار دلست

کشف لعمش اگر شر انگیز زاده اشارت

شوری که کند کشف آن غم غمخوار دلست

میفروش این بار اگر ننهد سبوی بر دوشم | سهل باشد خرقه پشمینه خود باید فروشم

دوش دستی بر دهند خویشتن دادم ز شست | سالها هست که من در انتظار دوشم

نگردم تا روی واعظ ای پسر بر روی چشم
نشنوم تا وعظ او ای همنفس بربند گوشم

گر بجوشم بر سر آتش مجازی جای حیرت
ای برادر عشق عزت پیشه گر زارد بجوشم

گر ببوسم لعل او بر تنگ شکر خنده گیرم
ور ببینم چشم او از روی نرگس دیده پوشم

گر ببوی او نباشد گو بهشت من نخواهم
ور زلفت او نباشد آب کوثر من ننوشم

مطرب بزم جلال الدین غزل میخواند الحق

بندهٔ ادهم که گرد از محبت حلقه در گوشم

گر بر بساط سبزه قدح پر ز می کنم
کی آرزوی جام جم و تخت کی کنم

من ترک می نمیکنم و هیچکه برآرزو
از ترک می چه سود که ترک کدی کنم

جام چو آفتاب اگر کرم کند آسمان
بر آفتاب کهکشان کی تکیه کی کنم

گوش بنای زمزمه و عوظ ... لیک
تا حکمت است بهره آواز نی کنم

دست از دامن که چرخ پریشان زدم
طوماره عمر بار زلف تو طی کنم

لنگم بزیر بار غم عشق و یا عجب
کز همت تو توسن افلاک پی کنم

گر

لطف چو زنده رود صفاهان نهو چشم

کاهی که یاد صحبت یاران ری کنم

روزی دو هست زندگی ما جوانیم
کاندر سیه تیغ غمت زندگانیم

پیران سالخورده ز شعرم جوان شوند
کز صرف روزگار تو شد نوجوانیم

گفتم که راز عشق تو در دل نهان کنم
یاران شنیدند پردهٔ راز نهانیم

آگه شدم ز راز دهانت نجسته
کو عقل خرده بین که کند خرده دانیم

زنجیر زلفت ای پسر از کف نمیدهم
گر صد هزار مرتبه دیوانه خوانیم

هر کس بیار جانم و جانم شکفت نیست
بیگانه آشنا شده با یار جانیم

ختم سخنور و حسود در لطف که در غزل

سرو قد خاص و عام شیرین زبانیم

ستمدیده‌ام ز بخت خویش به نبرددم
که بهر مال چو روسبی هیچ نکرده‌ام

جوانش ز حضرت تو تن سیاه زرده‌ام نکت
کلاه دعوی من آسمان زرد چهره زده‌ام

بتا چشم رخ از آن حوری و آن حوری — بهر وقتی که سزاوار طعنه زن مردم

ز دیده خون شود و ریزدم چو لاله ز رخ — هر آن پیاله که بی یاد مهر تو خوردم

مرا سه چاره درد آن بتا غم دلبر بجستی — دریغ و درد که در فکر او چاره زد دردم

خوش آنکه فارغ از این فرقت و غم و تنهایی — بر آن آرام و مستانه کوچه بکوچه

نهیب برف شکستی و پای طاقتم لغزید

رفیق اگر نشدی آه گرم آتش سردم

گه مقیم صومعه که ساکن میخانه ایم — روزگاری شد که در دیوانگی افسانه ایم

سوی میخانه رهم گم گشت و بیستان قلندرانه — کاش خضر رهبری یک پاده مستانه ایم

پیچ اگر گوش چشم گویان در حرمم — شیخ میپندارد که ما گوش چاپانیم

هم بسوزیم هم بسوزانیم ز آه عشق آه — رهی خواهی کو شمعیم کمی پروانه ایم

ما نگار آشنا هر کز نیابد از ترنج — آن نوا زشمعها که آهم بر دل از بیگانه ایم

عاقلان در حلقه زنجیر گیسوی تو خوشند — فرزند زنجیر تو هستیم عجب دیوانه ایم

طایر

طایر عرش آشیانم بر نگردان از من

بال کی آید کهول العشب در لم و دردانم

بی عشق تو دل بستم — چه غم از شحنه چه باک از عسسم

برتر سوخته دامن عشقت — که من سوخته آتش نفسم

دولت با منی چه جای هم لات — که لازمه حرجها باز پسم

ملک گشته من خضر است — حاجتی نیست بیا یک جرسم

از زبان رهبر خویشتن گلم — دقتی کو کار قفسم

لیک اگر سایه ز رفتن برگیری — همه دانند که من هیچ کسم

از ره فرمن عودم — بسر خلق پشیمان کسم

ما لک روح — بسته نفس و اسیر هوسم

من و تو صد بی سبب لعفت

لطف او گر نشود دادرسم

باز جانی شد گرفتار این طرب بر جانیم | در کمند زلف چنار این سر سودائیم

دل گرفت از دلبر و صبر و قرار از جان برفت | گر زدی چیزی که در شهر اوفتد رسوائیم

طالب عشقت شد این جان و دل سودای من | تا کی با خاک رهت شستند جز این خود رائیم

شمع چون در پیش او در رنگ اشک از دیده ریخت | بال پروانه بسوزد بسوز بی پروائیم

ساکن میخانه ام مدام در کفم مینای می | گر بیارد دست کین بر سر گنبد مینائیم

گوشه گیر و عاشقانی دل گرفته نو از کهی | گوشه چشم تو ابرو گوشه تنهائیم

گر شدم از خانه بیرون زیب جای کعبه گو | باز جانی شد گرفتار این طرب بر جانیم

مطرب امروز بزم آشفته زلف یار گو

در کمند زلف چنار این سر سودائیم

تا که بحلقه جنون حلقه بگوش طاعتم | عقل بگوش میکشد حلقه چه طاعتم

گرچه بقصور خرد من نه زبان طاعتم | عشق جهل افکند سلسله طاعتم

با همه ضعف و لاغری پنجه عشق تافتم | ملک عشق گر ببین برهم و بر هیچم

نو

تا مرا امام ره ببرد جانب بزم محرمان | در دو سرم چه میدهی سکه رایج طاعتم

گر بعذاب مرا هوس آنچه بسی مهر ز تو | کافرم ار کنی طلب آرزوی شفاعتم

گر که بمیرم شدی پیچ و تاب کفنم | کاش که آمدی بکف رشته از قناعتم

وصل تو لیس کرامت لطف تو با یه وفا

تو زکجا من از کجا تا چکند بضاعتم

چند نشینیم صبور ایستم | تا که از کوی تو دور ایستم

طور کلیم دل من گو نیست | حاکم آتش طور ایستم

من ز تو دوری تو در رحمتم | دعوی از حور و قصور ایستم

یار کند گر طلب حور عین | نیست جز از روی قصور ایستم

غیبت اینها مشو اینبار نیست | کیست مرا شوق حضور ایستم

با همه عجز و نیاز ای پسر | تو چه نازی و غرور ایستم

اشک من از دل چون سنگ تو | رخنه نماید بمرور ایستم

یافت زخاک در مسعودش   روی تو مایهٔ نور الصبحیم

هم ز لوای قلم لطف است

غالیهٔ طرهٔ حور العینم

ز روی جان خود ار پرده بر فکنم   عیان شود که تو ئی زیر پرده یا که منم

تو زیر پرده نهانی و جهان پیدا آرد   که زیر پیرهنم خاک باد در دهنم

هزار نقش بران با خودم جهان تنها   که هیچ جز ز عکسی بزیر پیرهنم

مرا ز تو هر دو رنگ که بر هم فرو ریخت   تو شاه تخت دلی بنده تخته بند تنم

گر نه بخویش از نه کبار دهر آرد آن   هزار سال بپاک ادب اگر بدنم

رگ گسلی سر زلف تو هیچم نه بس   که در کز حلقهٔ رو دهان تو سخنم

مرا بشاد کرا الطف خیابانی است

گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم

تا دم از خاک رهٔ آن بت ترسا زده ایم   خنده ها بر دم جانبخش مسیحی زده ایم

یک جرعه که خوردیم ز جام غمت   سنگ بر ساغر کیخسرو و جمشید زده ایم

تا توانیم بعشق تو بلی بر ز نفس   تیغ با قوت بازوی تولا زده ایم

از ره صد سلسله شید آمد دل کم شو   کز سر زلف تو را دل شیدا زده ایم

این شکستی که نگاه که از دل تنگ   هر کجی بر تر ازین خیمه خضرا زده ایم

حاجب دیدن جان حایل ما پردهٔ جان   کو برون آی که این پرده بپا زده ایم

دیده ایم آینه صف مژگان دل آشوب لطف

تکیه بر دولت شاه صف آرا زده ایم

نه آنچنان بربوی ز دلبر لطف سرم   که بر رخ تو بود تاب دیدن دگرم

ترا خبر کنم از حال خود ولی وقتی   که با حضور تو از خویشتن بود خبرم

گرفتم آنکه بریم طمع ز جان لیکن   طمع از آب شیرین بگو چگونه برم

بجور ساقی ما بین که جرعهٔ جام   بخاک ریزد و دارد چاک سینه ترم

هزار پرده ما کس بر از پرده نمود   بزیر پرده نهانست پرده درم

زنده از نکهت گل روز چو بلبل	هر صباح هم آواز بلبل سحرم

چه عجب بی تو چمن و سمن و ریحان بوی	شبی همه حلقه شود دستها بر کمرم

تیر عشق تو بپای دل من نگذشت	اگر هزار بیفتد بپای تا سرم

صریر کلک من از لطف ملک برقص آرد

که جز بمدح ملکزاده نیست شعر ترم

سر بپای تو در عشق تو دل بنهادم	تن بر بلای تو بی پا و سری دردادم

آن غم نیست این یک غم هجر تو دارد	من مسکین ز غم بیهده بخود آمدهام

آسمانم کرد این جفا پیش بپا دارد	زین برادر بجای زمان فریادم

ستم محتسب و شحنه گر از یادم رفت	ساغرم شیخ شکست این نرود از یادم

خاک پایم همه در دیده اهل نظر است	چه غم است از نظر شاه اگر افتادم

ناله سوزان دل چون سنگ تو نرم نشد	نرم کردم که تو دیگر نچه تر از فرهادم

الفت لالای جانها همه در دل است	گر که شایسته عشقی بکند یادم

باده پرست از آن نرگس مستانه شدیم

فارغ از شیخ و از زاهد و پیمانه شدیم

باز در فکر خم طرهٔ یار افتادیم	عاقلان سلسله آرید که دیوانه شدیم

تا بزنار سر زلف بتان دل زدیم	فارغ از کشمکش سبحهٔ صد دانه شدیم

معرفت پیش خردمندان با عقل بود	تا چرا ما ز پی ظاهر فرزانه شدیم

خبر از حال کسم نیست که چون روز ازل	آشنای تو شدیم از همه بیگانه شدیم

نیست از گوش تو افسانهٔ ما را ره	بخیال تو و سودای تو افسانه شدیم

دیده از دیدن رخ شمع تو مشعل غیر	روح خود را خجل از غیرت پروانه شدیم

الفت اندر حرم و دیر بکر است نبود

در چه گشتیم و از این خانه بکاشانه شدیم

شکستم توبه با ساقی نشستم	گو بشکستم و نیکو شکستم

بزن مطرب که فرزانه کارم	بده ساقی که ما نیز از کار رستم

مکن دعوت ز دیرم سوی کعبه　　مخوان ای شیخ از بالا به پستم

گسستم سبحهٔ زهد ریائی　　بحمد الله ز دام کفر رستم

کسانی کز تعصب نیست گویند　　من از روزی که گشتم نیست هستم

شدم دیوانهٔ زنجیری آرزو　　که دل در حلقهٔ زلفت ببستم

شدم از بعد کشتن زنده لطفا

که صید دامن قاتل بدستم

هر که از جوشش نفس از دم جانبخش مسیحم　　کز سراپا همه جان است ولو عظم رمیم

آتش از دم عیسی آورده فزون‌تر صفتا　　بگذرد گر بر مسکینه یکبار نسیم

یار اگر همه دهر ز هر خطا گشت بزرگ　　حق اگر لطف کند توبه گناهی است عظیم

عشق تا موجب مستی شود ای شیخ چه باک　　باده تا از لب ساقی بود از تحفه حکیم

نظر و صومعه و طاعت و دعوی غرور　　من و میخانه و دستی در رضا و تسلیم

نکنم گوش نصیحت ز واعظ چه کنم　　روح را صحبت خضر است عذاب الیم

از غم دوری تو دور از وصل حبیب　　که غنیمت بشمرم صحبت یاران قدیم

دل بود بستهٔ زلف تو و زلفت پریش　　جان بود خستهٔ چشم تو و چشمت سقیم

تا کی پرده ز روی تو براندازد عشق

شیخ در صومعه افتاده بحجاب مقیم

ما نشاط و شادی اندر خوردن غم دیده‌ایم　　آنکه غیر از سور چند ما ماتم دیده‌ایم

اهل عالم در پناه کسب عزت اند　　تا بچشم خواری اندر ملک عالم دیده‌ایم

سرمه زن تا چشم ما را خاک پای میفروش　　خاک پای خویش را در دیدهٔ جم دیده‌ایم

تا شنیدیم از لب جانبخش جانان نکته‌ها　　نکته‌ها اندر دم عیسی ابن مریم دیده‌ایم

ما چها بینیم از حرفی که میگوئی بلطف　　ما که دشنام ترا چون اسم اعظم دیده‌ایم

کار ما تنها سیاه و در هم از زلف تو نیست　　کار عالم را سیه از زلف در هم دیده‌ایم

حل و عقدی را که لغت نیست جز کار قضا

بارها در خانهٔ سر معظم دیده‌ایم

بخوش آنوقت که این منزل ویرانه روم | بی خبر از خود و بر لب جانانه روم

سرم از سنگ حوادث شکند گر فلک | استخوانم اگر از گوشه میخانه روم

بانگ وعظم دگر از ره نبرد گر بروم | بدر پیر برابر با آستانه روم

خلق را مژده دهید که من از پی یار | زین سپس کز عقب یار فرزانه روم

آدم در حرم قرب چو راه دهید | آشنایان نگذارید که بیگانه روم

تا ببینم در زنجیر تو کاشی جلال آ | پیش زلفت بسر انعم دل دیوانه روم

جان کجا بیرون کشد زین خاکم لطفت

در دم رفتن اگر با غم جانانه روم

یا رب آن دم که رو بر خاک کوی داشتم | رو بخاکم بود برد آبرویی داشتم

یا رب آن دم که چون دیوانه میگشتند خلق | منهم از دست زنجیری ز موی داشتم

یا رب آن دم در چمن پروانه را سوخت شمع | منهم از بزم یار تند خویی داشتم

یا رب آن دم که بر یاران نیستی از سماع | منهم از جمع ایشان های و هویی داشتم

یا رب آن دم فارغ از طبیبان فرهی | بهر زخم دل ز زلف مشکبویی داشتم

یا رب آن دم که چون سر با چوگان میزدی | منهم از خم چوگان تو گویی داشتم

یا رب آن دم در غم دل ز چشم ترنجی | در خیالت باده جای سبویی داشتم

یا رب آن دم که پنهان از رقیبان زیر لب | آرزوی خویش با تو گفتگویی داشتم

یا رب آن دم که جا در چشم لطف داشتی

سرو بالای ترا آب از جوی داشتم

خیزان پیر مغان لب ساغر کنیم | در پای سبو باده مستانه سر کنیم

ما را که جام باده در پیش دست برد | حاشا که از ملامت ناصح حذر کنیم

مستسقیان چشمه تسلیم و ارادتان | چون شیشه خوریم طلب بیشتر کنیم

نبود بچشم شیخ بصیرت و گرنه ما | جان خاک راه مردم صاحب نظر کنیم

آنجا که تیر غمزه نهد دلستان ما | بهیچیم اگر نه دل و جان سپر کنیم

ما را کنند پرده بال گرچه جغد | کمتیم اگر برام تو سر زیر پر کنیم

بند پیر مشیده بر بیراکن سر زنم

ای لطف از بهر که باز لب کنیم

خیز ای دل که سوی خانه خمار شویم | خرقه را رهن کرده‌ایم و سبکبار شویم

تا ببینند که ما را غم هر یار نیست | ساغری می زده مستانه به بازار شویم

نعره از دیدن آن عارض دلدار زنیم | بیخود از جلوه آن قامت و رفتار شویم

گاهی آشفته از آن زلف پریشان گردیم | لحظه فتنه بر آن نرگس بیمار شویم

غنچه لعل ورا تا بنماید نقاب | با صد برگ و نوا جانب گلزار شویم

هم بهر گوشه که پرگار صفت دایره بود | با در آن دایره چون نقطه پرگار شویم

روسفیدی که از حضرت آن بخشند | ما چرا معتقد شیخ سیه کار شویم

لطف اگر هیچ بکام از لب جانانه بود

تا قیامت کمین اندیشه که هشیار شویم

دیگه امروز بکام است از آن لب نوشم | بجان دوست که گر تشنه شوم خاموشم

الز

ز رشک خم شکنان ای دل از شیخ | مرا چه باک که بی جام باده مدهوشم

ز جام عشق تو یکجرعه زخیر نچشیدم | بسی گذشت که چون خم باده در جوشم

از این چه غم که دو صد ساله را درویشی | که با جفای تو شب تا سحر هم خاموشم

بگو که غنچه لعلت چه گفت با گل دوش | که همچو سوسن آزاده گه خاموشم

برای گفته هر حلقه تسبیح نکنم | خیال زلف تو باری نهاد بر دوشم

غلام حلقه بگوش خفته یا دلسهان | مگر ترا ز غلامان حلقه در گوشم

بزیر خرقه دو صد عیب با شم لطف

مرا چکار که در عیب دیگران کوشم

تا دل بران در زلف گره گیر داده‌ایم | چین بر جبین گره ز شغل عالمش داده‌ایم

شستیم لوح سینه ز نقش صور شتا | ما بندگان صحبت ترکان مست ایم

کردیم عرض طاعت سی روزه ز دیر | یعنی نقد روزنا خبر ارزیاده ایم

از هم شنیدم آنکه بناز بهای | جز نقد پاک گوهر پاک زاده‌ایم

برخاستی اگر ز پی امتحان ما — منشین ز پا که بر سر جان ایستاده‌ایم

وصل از فراق باز ندانیم و ای عجب — هم با توایم هم ز تو در [illegible] افتاده‌ایم

لعلش ز [illegible] خلعت [illegible]

که چشم دل به [illegible] نهاده‌ایم

چو آگهی بنشین [illegible] بکن — درنگ نیست دل [illegible] خویش را [illegible] کن

کنون که [illegible] با رقیب [illegible] کام — هم از گذشته بگوییم حدیث [illegible] کن

[illegible] که [illegible] — رها که [illegible] احتراز کن

[illegible] ما [illegible] دارم — بیا [illegible] این ماجرا دراز مکن

بشرع عشق چنین داد پیر ما فتوی — که جز به قبله ابروی او نماز مکن

هزار زخمه گرت [illegible] چو چنگ بساز — وگرنه بهره ز قانون عشق ساز مکن

اگر ز خار مغیلانت احتراز بود — هوای کعبه و اندیشه حجاز مکن

من از [illegible] از خلق کار [illegible] — [illegible] بجز لطف کارساز مکن

[illegible]

هر دل [illegible] ز [illegible] لطف

ز [illegible] همه صید شاهباز مکن

شادی اگرت باید حلقه بدر غم زن — ور زانکه غمی داری رو باده دمادم زن

گه در [illegible] خاک ره مستان شو — گر طعنه زند آگاه بر [illegible] اعظم زن

گر [illegible] وقت [illegible] — هم ساغر پیاپی کش هم باده دمادم زن

[illegible] باده جان پرور [illegible] اگر داری — با شیخ [illegible] چون روح مجسم زن

می خوردن [illegible] — من تشنه [illegible] [illegible] بر هم زن

گر داری درد عشق [illegible] — چون باده [illegible] آنگه [illegible] دم زن

گر عاقل [illegible] دست از همه عالم کش — ور عاشق [illegible] پا بر همه عالم زن

یا راه سلامت را [illegible] — یا دست [illegible] بر [illegible] محکم زن

دیوانه عشق او از پند [illegible] — [illegible] که ز نی باده [illegible] بر هم زن

[illegible] — [illegible] مردانه [illegible] زن

گر زادهٔ آدم را عاصی شمرد مفتی — اول رقم عصیان بر چهرهٔ آدم زن

از مرحمت اگر شاها آرایش دلها کن — عقده جبل بعد زان عقده منظم زن

گر شور زند آتش فال قبول از

رو کوس فصاحت را زین زمزمه دم طبل زن

غبار آستان سیر دستان — بود نور بخش چشم باده نوشان

چو دیدی کار مفتی دین فروشست — درا در حلقهٔ دنیا فروشان

نیرزد اطلس شاهان بموئی — مرا از خرقهٔ پشمینه پوشان

چو پنهانکاری خود آخر برآید — اگر خواهم تماشای رخ پوشان

گر انداز تار زلفش چنگ داری — چرا چون بربط داریم خروشان

گرت صد بار سوزد آتش عشق — نباید بود چون دیگ جوشان

برای لطف ازین بیهوده گوئی

که گو بردند از میدان خموشان

۹۹۰

چو حسرت کاکل روی تو ماند در دل من — ز لعبت هرکه بینی لاله روید از گل من

نبیند در همه عالم چو دیدش جائی — خدنگ ناز تو آن کانشسته بر دل من

نه نام بود ز پروانه نه نشان ز شمع — که بود عارض جانانه شمع محفل من

کشیده تیغ و دلم زیر لب همی گوید — خدا نکند که نگیرند دست قاتل من

مرا بدو بس مشکل شده آنکه آسان بود — روم بپرسم کاکل کشانه مشکل من

زبان گرفتم چنان بحر عشق میگوید — قدم منه که بیک فاتحه ساحل من

بغیر حسرت دیدن ولی لطف از رشک

بجان دوست که چیزی نبوده حاصل من

جوی بسر برنج و ردی گلرخان دیدن — به از تفرج گلزار و دیدن گل چیدن

عمارت دلم از من مکن که گشت خراب — مرا درد چشم تو جلادی برسیدن

خبر ز لذت عشقش نداشته آنکه نه — ملامت غرض اهل العشق ورزیدن

مرا از عمر درازت بهره زانکه گر — بعشق لطف تو طوبی بهر چیدن

تنم در آن سر کو چون غبار گشت و هنوز — میسرم نشود خاک پای بوسیدن

نظر بهر چو خطش را امیر ترتیب — رخ نگار بیاید ز غیر پوشیدن

چو مست باده زلیخای عشق گفت مرا

نباید از ستم شیخ دامنه رسیدن

گل چو به باغ خیمه زد — خیمه زنم به بوستان — باز کشم به کام دل — یاد کنم ز دوستان

بیخبران شهر را — کو که خبر کند کسی — حیف که میرود بهار — آه که میرود زمان

مستی بی‌ریا اگر — حکم به خواب و خور کند — باده چو نقل بخورد — در بر پیاله جوان

از بر قامت خم — رفتی و باز باز آمدی — باز بیا برای پیر — رفت چو تیر از کمان

بوالهوسی چه هر نفس — عشوهٔ این و آن خرد — یک نظر از سپید دست — دل بر هر زمان داست

سنگدلی ستم آیین — بر همه چیز غیر تو — دامن خود چه میکشی — از من آتشین نفس

قوت روح و قوت جان — کو در کجا حلم — خدمت سرو راستین — جهت میر راست

رزق کنج شایگان — کاسهٔ زر چنانم — زینهمه فهم آورد این غزل — قافیه کرد شایگان

لطف اگر ز عاشقی سر ز غضب مکن

دست دل ستمکار او — چه رود دل غیرت

گرچه خونریز تو چرخ ز تیغ مه نو — شرح خونریزی ابروی دلکش تو شو

چشم مسکین تو بیمار که از عارض هوش — غایب آنست که آخر برود از باده گرد

دل غمزده گر آشفته نخواهی زین سان — طره را گو که به باد دم آشفته مشو

در غم دانهٔ خال تو بدل تخم وفا — کاشتم تا که چه حاصل دهدم وقت درو

خواهی از راه بسر منزل مقصود بری — ایدل آگه شو و در راه خرابات برو

خرمی کهنه که بر سبزه نو خرم گشته — میکشد تا چه بود حاصل از کهنه درو

چند از جام سفالین گدا لاف

سنگ بر جام جهان بین فکند کیخسرو

ز چه وارسی دل اگه ست موی تو — چو شانه همه تن پنجه بطره داد

بوسه زدم آن تو از روی میستدم — بین که از تو رضا گشته ام ...

تو کز این قد و بالا بسوی باغ روی — ز پا نشیند سرو ستاده بر لب جو

بگلشن ار بنشینی ببای لاله‌ات — که با تو کس نستیزد بقوت بازو

مسلم است که امروز در عالم آفات — کسی که گشت گرفتار حلقه گیسو

حدیث کوثر و غلمان که با تو گوید زاهد — مرا که باده بدست است و یار در پهلو

تمام عمر بیک باده ایم فرقی نیست — یکی ز جام کشد این دگری ز سبو

بلای چشم تو و زلف چنان آن شب

که هر چه بایه پر از باده کوزه ریخت فرو

زلعلت چمن سرو — ز ابروی چو ماه — بر سر زلف نهت — در دل کشم آه

گیسو به آخر — گیرم از آن لب — این غصه دانم — شد در فراق

منصور را گو — الحق مگو — کم زن انا الحق — استغفر الله

گر صوفی تر — یا زاهد خشک — از هر کار — نبود سر آگاه

اسرار نهانی — از پیر دل پرس — اوضاع عالم — از جام جم خواه

در جهان که از شیخ پرهیز — غالب نگردد بر شیر روباه

هم ساقیه میوسی از یاری بخت — هم باده میوشی از دولت شاه

شهزاده سعد کز فر باری است — با چرخ همسر با بخت همراه

لطف در این راه — چون خاک روبت

گر جای خواهی — بر دیده ما

آمدی لیک ندانم بچه کار آمده — پی تفتیش دل ریش که در آمده

من دلی داشتم آن نیز گرفتار تو شد — دیگر این تحفه جان بهر چه کار آمده

سرو بالای چمن از گریه من سیراب است — تا که امروز چو سرو بکنار آمده

قد چمن سرو تو چون ناز سرافرازی — نازنینا مگر از ناز بسر آمده

گفتم از روی دلارام گل و فصل بهار — که تو با رنگ گل و بوی بهار آمده

مشکبو گشت مرا خانه ز زلف تو مگر — همره قافله مشک تتار آمده

عدد لطف لب خود بشمار — گر که زخم دل ارباب شمار آمده

چو بلبل بر گل شیرین ترانه
مده از دست جام خسروانه

مده آن خسروانی جام از دست | چو بلبل گر شده شیرین ترانه
بیا بانگ چنگ و نی خیز ای جانی | بچم سوی چمن در ده چغانه
دل جمعی پریشان کرکلاهی | ز زلف مشکبو بردار شانه
بسوزد خرمن اهل ستم را | زند چون آتش عشقت زبانه
تو مرغ سدره‌ای تا چند باشی | بدام چرخ اسیر آب و دانه
جهان تنگ است بر دل طایری را | که باشد بام عرشش آشیانه
میان بندد بعزم دیر ترسا | نبیند خویش را گر در میانه

خوش آن پیمانه زیری که دارد
چو الفت بر در میخانه خانه

نازنینا اینچنین گر غارت دل میکنی | کار بر صاحبدلان شهر مشکل میکنی

سلسله

سلسله بر پای و در رقص است چون دیوانگان | هر کرا پابست آن شیرین سلاسل میکنی
حلقه زنجیر را می افکنی در حلق دست | دست را در گردن وحشی حمایل میکنی
شب در این اندیشه ام تا روز گریم از غم عشق | چون ببینم روز آن اندیشه باطل میکنی
چشم خود از خود بیکی جنبش دلی خواهد شکست | آن زمان کاینه را با خود مقابل میکنی
چشم پر تشویش رقیبی از من و چشم همراهی مراد | تا بکی ایدل که دنبال محمل میکنی
خضر این راه است گمراهی و مقصد ناپدید | ره چنین است از کجا عشق منزل میکنی
زلف او دیدی و دل دادی ولی در حیرتم | خبر پریشانی در این سودا چه حاصل میکنی
ای رفیق از موج این دریا کسی نگذشت | تو بیا ز روی شنا آهنگ ساحل میکنی

الفت از ظلم جهان شعله پرور تا بکی
جای گر در آستان شاه عادل میکنی

یک شب بسر نبردی از در امیدواری | از غم که امید دارم داد از غم گزاری
دانم خبر ندارد دل در کمند الفت | کاید چه رفت بر ما ز تیر آزاری

ای دل در آن سر زلف ماهرو پیچیدی | باری نیز یاد دم کاین نیست شرط یاری

بر یاد آن لعلت رود هر صبح چشم ما | دارد نسیم میانه با ابر نوبهاری

یا آه ما بگیرد یا ناز او بگیرد | یا رسم ناز و غمزه ما نیز واه و زاری

یا کار دل بر آید با جمال یار | تا چند دست و پا را بیکار میگذاری

با هر کسی نگوئید اسرار عشق لیکن

آشفته را خبر کن گر قصه ناله داری

بر دوم هر صبح باری در کوی هر شام کاری | کار دو باری دارم از عشق و نیکو کاری

برنداری باری از دوش اگر با صبح جز را | گر نصیحت کنی و بارم را مشو بر باری

من بعشق روی زیبا بر نجت بی اختیارم | این کسی را که گرد زلف دارد اختیاری

ناوک مژگان جانان بگذرد از جوشن جان | ورنه تیر ار شد او در دل آن جسم یادگاری

حال دل از زلف کمند او میداند آنکه | دیده بر شام تاری در کمند چند کاری

روی او بین تا ببینی در کلاه بتاره روی | سوی دل بین تا ببینی بلبلی بر شاخساری

دانه امید در دل کاشتم تا کی دهد بر | یا کی فیض تو بارد یا ز چشم اشکباری

من بدست آوردن زلف تو بس امیدوارم | آخر ای کافر بدست آید دل امیدواری

روزگاران با سر زلفت تا در آغوش بگیرم

از برای بوسه چین رنج بردم روزگاری

یکسره درویش سالک راه قلندری | شو و قلندری بکلاه قلندری

یا فاش گو که سالک راه ملامتم | یا گفته باز گو ز راه قلندری

وقتی قلندری که بگوئی ببرگ و بر | برگ کلاه نیست کلاه قلندری

رو نیست باش و در صف آزادگان نشین | کاظهار هستی است گناه قلندری

تاج قباد را بسر موئی نمیخرم | موئی گرا او فتد ز کلاه قلندری

با در مکن عزیزی مصر ار روا کنند | هر یوسفی که رفت بچاه قلندری

افلاک چیست تا سپر تیر ما شود | چون صف کشیده لشکر آه قلندری

الفت ای دولت مسعود شاه کو | چون راه باقی به پناه قلندری

بی پرده در مقابل عشاق بگذری

واگه نه که پرده ناموس میدری

دردی که آه سوختگان از جگر برد	یکبار اگر در آینه از روی بنگری
ز طالع سکندری ما در آینه گل است	آیینه روی اگر بکف آری سکندری
معشوق اگر ز راه صلاح است جنگجو	تا چون تو کس نبود بدو ترک سروری
حکم آن تست گر بکشی یا برانیم	انصاف ده که با تو توان گفت داوری
نه جرئتی که از تو تظلم برم به شه	نه طاقتی که با تو توانم برابری

لطف جناب عشق غیور است زینهار

افتاده کن طلب نه طریق دلاوری

بنشسته در صومعه و دیر مرا ماوایی	شیخ جایی زندم طعنه و راهب جایی
یا که چنانشم دیده حق بین نبخشی	مرد خاکره صاحبنظری دانایی
باده خور غم مخور امروز چو فرصت داری	که ترا از پی امروز بود فردایی

لطف

سنگ بر سبو زنم و مینا هلاک کنم	با بت ساده گرم دست در گریبانی
تا قیامت نشود کشتنی از جا یحشر	حالت برپا و برپاکو عجب غوغایی
گر براه سنگ ملامت بیرازمی ز وحشت	از رنگ تو بپرهیزم نکند آرامم پایی

گوشه میکده ام ناکه حوالتگاه است

از پی حادثه لطف نکنم پروایی

اگر ای فقیه بوی خبری ز ذوق مستی	بشکستن خم می دل ما نشکستی
بجزو فرو نیاید سر بی نیازی آزاد	که مس وجود رشک ز کیمیای مستی
سر چارسوی عشقش نه زیان که سود دارم	چو به نیستی فروشد دل من متاع هستی
بلبش ز تنگدستی نشود دراز دستم	نشود دراز دستم لبش از تنگدستی
لب می پرستش آیا که دهد شراب نابا	بمذاق تشنه لبان ز غلط میپرستی
تو چه ای درد دمانی همه دردی بجانم	که دل جلاشی داد ز دردی درستی
دل لطف ای پریرو چه جمال غیر باشد	که تو در دلش نشستی و درآری دستی

اگر از عاقبت کار جهان آگاهی
جام می درکش و در عیش مکن کوتاهی

همت از کنج نشینان خرابات طلب | اگر آبادی ویرانهٔ دل میخواهی
دل آشفته و خوش روی عالم آرا | حاصلی نیست ز درویشی و شاهنشاهی
فیض در صحبت دریادل خاکی است | که ز اسرار نهانی دهدت آگاهی
بگذر از صومعهٔ شیخ که راهت بزنند | برو در میکده تماشا کن آن درگاهی
دل گمگشته در این راه اگر راهبر است | فارغ البال نشین از خطر گمراهی

حیرت انگیز دلم چه در تشنه لبی
جای در آتش و در آب بپرم با

بازآی و دلم باز آر ای صورت روحانی | ور نه بکن سرم بردار ای معنی انسانی
بازآ که بجوئیت از آب دل دیده | بنیاد وجود من رو کعبه ویرانی
از ما چه گریزانی ای راحت جان ما | از ما چه گریزانی

جز

صبری که بود در دل برخیزی و برداری | سوزی که بود در جان بنشینی و بنشانی
ای نوگل روی تو سرمایهٔ جمعیت | در سنبل موی تو آب پریشانی
قانون طرب کم ساز آنگونه که میدانیم | بنشین برم از نازا آنگونه که میدانی
در عشق تو خلاصی نی خضر ره گمراهان | تا کم نشود راهت در وادی حیرانی
درویش زبانم خواست بی تخت و تاج و تخت | سلطان جهانم کرد با بی سر و سامانی
در عشق تو بگذار قفا نشود نافت | کاین دوش الفت از رنگ مسلمانی

چون نیست بر دلم از عشق دلبری باری
چه سود برم چو بینم دلی گرفتاری

امید زنده دلی آرزو مکن ز کسی | که دیده حقیقت نیست چشم بیداری
بیا بسوز زبان خموش از معاملهٔ عشق | که از متاع محبت تهی است بازاری
ز کار بسته فرو مانده ایم و درد | نشسته ایم که کاری برآید باری
گرفتم آنکه نکردی خوشم بدست ملال | ولی نمانده که قهر بدست دلداری

شکایت از رهِ عشق خویشتن نکنم — چرا که خالی ازین نقطه نیست پرگاری

ز اهل صومعه دشوار گشت گفتن غم — چه جای آنکه خوش آسان کنند دشواری

مرو به هر که بیابان پر هم آزارند — اگر که با کسی باری از کم آزاری

گذشت وقتِ لطف ز عمر و آنچه گذشت

بغیر عشق و محبت نداشتم کاری

ندانم آنکه چه دیده دل از گرفتاری — که تار ما نشود از بند مسکین رهائی

ره نجات نمی‌خواهم از کمند بلات — بحکم آنکه عزیز است بهتر از خواری

دل رمیدهٔ من تا شهید تیغ تو شد — ز رنگ کاه نه جا و ز محبت پیدا شد

اگر که نرگس چشم تو ام پرستار است — عجب که کرد سرم آرزوی بیماری

ز چشم مست تو در حیرتم بجام ازل — که راه کوه هشیار زند گلعذاری

نمیرسم بتو گر زانکه بار هم نشستم — فغان که در ره عشق شد سبکباری

چو هیچ روی ما حسن ترا بقائی نیست — نکو ترانه دل دوستان نیازاری

زلفت

زلفت تو به شهزاده گی آغازم

زلفت گر نه زنی شیوهٔ دل آزاری

نازنینا مه را از قصب میپوشی — آفرین زلفت را بزرگست عجب میپوشی

ماه پرورده در آغوش نکنی قصب بشب — این عجب‌تر که در سیمین غبب میپوشی

شانه بر مو میزنی با چهره فروخته — یا چراغ روز روشن که بشب میپوشی

از بی شیرین تو در پیش ماه طلعت — یا به پیش آفتاب به از طلب میپوشی

قامت شاخ طرب را نصیب باشد — ز همه میوه که بر شاخ طرب میپوشی

هر چه خواهی کنی از لطف و قهر ما ز کوه — بجهه گر مسکنی یا سبب میپوشی

خوش زبر شیشه خالم که بر ابرو قبانست — دختر رز را که چنین نعت میپوشی

هر چه کارت پیش درم از دست آن مرغ — بهر قوت جان تو آب از قدح میپوشی

حامی علم و ادب نصرالدین که گفته سخن — گوی پیش حرف خوش باشی ادیب میپوشی

نفس پاک شد چراغان ادب طلب — ابطال لطف که ادب طلب میپوشی

قصاید

در تهنیت ورود تمثال همایون اعلیحضرت شهنشاه صاحبقران ابوالمظفر ناصرالدین شاه قاجار عرض شده

آمد بشادکامی در اول بهار — تمثال همایون شهنشاه نامدار

با نوبهار آمد و امسال خلق را — از مقدمش دو عید عیان از دو نوبهار

این نوبهار را چه کنم نوبهارها — فخریست بی‌نهایت و قدریست بی‌شمار

خوش وقت میکساری و هنگام خرمی — گاهی کنار سبزه و گاهی طرف جویبار

مطرب صفیر مرغ بلند از درختها — ساقی فضای باغ بهشت سمن عذار

می خور که صحن باغ ز انواع رنگها — زیباست چون شمایل زیبای شهریار

دارای ملک صورت سلطان نیکبخت — ظل الله ناصر دین شاه کامکار

شاه خجسته طالع کامران نیک سیر — شد زیور مجالس شاهان روزگار

از فرق تا بپا همه توفیق ایزدی — وز پای تا بسر همه تایید کردگار

شمشیر

شمشیر اژدها صفتش برق اگر زند — آتش فتد به بیشهٔ شیران مرغزار

شاها به پیش گوهر نعل سمند تو — گنج نثار زر خالص خورشید کم عیار

روی تو بارک الله و دیدن بکیمیاست — دست تو لوحش الله و بوسیدن بیکنار

از رای تست که هر ایام را فروغ — مه را ز آفتاب بود نور مستعار

تیغ تو که بفرق دلیران کند گذر — تیر تو که بسینهٔ شیران کند گذار

گردون مگر نسیم خلق تو چریده است — کز ناف خویش نافه دهد آهوی تتار

یاد آوریم ز عدل تو با اهل مملکت — وقتیکه از نسیم شود تازه شاخسار

یک بار گر خسرو قاهر اگر همی — آیین خسروی ز تو باید بیادگار

نظم جهان و ثبات ملک را مجال — الا ز فر دولت عظمی نداد آر

جز او ز بام فلک سر کشید سر — دست عطوفت از سر خلق بر مدار

تا کوک گرسنه نقد حبش ابر را — تا باز تیز پر نشود کبک را شکار

عید تو باد میمون اقبال تو بلند — عمر تو باد باقی بخت تو پایدار

در مدح نواب علاء الدوله امامقلی میرزا گوید

در خزان بوی بهار آید ز عدل شهریار — که شنیدستی در ایام خزان بوی بهار

شهریار عدل پرور را بملکت بود خیل — تن آری ملک را دلسوز باید شهریار

ملک بی آرام بود و کار بی ترتیب باز — زین میانه گشت مشعل فرق تیغ آبدار

ملک بی آرام را آرام داد این صبح — کار بی ترتیب را ترتیب داد این شمار

پای عدل اندر میان آید کنون کز نیک و بد — هر کرا هر چیز جا باید نهد اندر کنار

ابر آتش بار سعید آن شهها خنجرش — صبح نورانی دمیده آن دو ناگه یار

ملک را سرسبز و خرم خواست شاه نامور — لاجرم داد اختیار آن بعضی نامدار

جوهر دانش علاء الدوله کز تیغ کجش

قدر دولت راست شد چون پشت شمشیر ذوالفقار

افتخار دیگران از گوهر شاهی بود — اوست آنکه هر که شاهی یافت از وی افتخار

زین ولایتها که گشت از شمشیرش آشکار — چند روزی را فراغت جسته نهاد کار

از

تیر آتش دیده غزنیان گرفته آهنین — مار را ما خورده چون جمشید گرفت الفرار

گر نیفتد این تن را جهت دم ماران گزید — ور همی خواهی سلامت کحل شیران مار

آنکه در دوش نشسته هزینه از دو گاو — ورنه ملکش را بزر کانند پر از شمار

نور دیگر دیده در آتش داد ملکت — نظم دیگر دیده در کارش و کوش اختیار

چار خصلت در آن دیده است گرانمایه — دیده کمتر از آن چهار بیشتر برد اعتبار

دولت جاوید و فال سعد و اقبال بلند — بخت بیدار و ضمیر پاک و رای استوار

بردباری وقت خشم و بی نیازی وقت جود — پا فشردن روز رزم و دستگیری روز بار

دانش کامل عیب رو که هر یک زو — دشمن خصم سلطان دوستی ثابت چار

کلک او بر خط فرمان گذارد خصم را — ناوک رستم کشاند دیده اسفندیار

از بزرگی همت و بخشش دریا و بحر — ابر دستش همراه و عدلش کار عقلش سعی کار

بحر را سرمایه بخشد و چرخ را رفعت فزاید — معرفت را استاد و عقل را آموزگار

گیتی اسکندر هر که شیرازه آینه سان — چشم کنه معمار از آینه گاهش را لکار

از نژاد ملک و دولت مرد با برخاسته شد | شخص او را رستم زنهار نه قیصر آمد

صد هزاران گوهر از دریا برون آید ولی | زان میان یکدانه خلعت بهر قرص شاه را

ای همایون شاخ دولت ای بزرگ خرده‌دان | ای امیر دادگر ای مهتر نیکو شعار

چاکری از تو کند از دل کار بغداد و حلب | شاعری از تو در نظم درست و قندها

پیش دست دوق شاه در کوه سمرقند | نزد رای روشنت خورشید گردد در نشان

پیش رایت مشعل خاور بری گر نارست | آفتاب خاوری بر گنبد نیلی حصار

نزد دستت حور را از دریا بر [illegible] | ابر آذر بار باریدن چو خیف از بکار

ای بزرگی که تو جا بر اهل عالم گشته‌ای | ننگ چشمان از [illegible] خطر

این بزرگی را هم اول پیر چرخ در [illegible] | گفت بر اولاد آدم ننگ کرد روزگار

تیر تو بر مردم چشم حسود بسته [illegible] | مردم آری بار گزیر از قضای کردگار

تا نیاید گفت با مدح تو مدح دیگران | تا نشاید بود نام مرغزار با مرغزار

نیکوخواهت با عطای آسمانی باد جفت | بدسگالت با بلای ناگهانی باد یار

[illegible] سخت [illegible]

ذکر

ترکیب بند

در مدح نواب حسام السلطنه سلطان مراد میرزا گوید

بعد از این از خاک دارالدوله جوی کیمیا | عدل میر [illegible] از [illegible]

برپرید از آشیان معدلت بازی سپید | در جهید از بیستان سلطنت شیری سیاه

پا ز خاک ری برون بنهاده بدکنش با [illegible] | سوی بالا برفت از بیگناهی [illegible]

مقبل [illegible] | فتنهٔ بیدار [illegible]

[illegible] | [illegible]

میر با تدبیر روشن دل حسام السلطنه

کافتاب از نور رای او کند خورشید وار

زور بازوی شهنشه قوت دست ملک | زیور تخت و سریر آرایش تاج و کلاه

او معین دردمندان گوهر او را معین | او پناه مستمندان دادگر او را پناه

عقل را بر رشته گم شد [illegible] | کور آری [illegible]



ساحت قدرش چنان بر انتها از شود | عرض و طول بحر را سوال شن حساب

هرچه بالاتر پرد در مدح او مرغ خیال

چون نیابد بیشتر پی در او [illegible]

برده بود از کف خسرو مراد دیده هاست | نام عمر شه بران خلافت بر دادر ثبات

از شکوه کوه مانندش نباشد چون فلک | آری آری خاک را از کوه باشد ثبات

هر کرا در آستان او پناهی داده اند | قافیه کو شایق آن هر چه باک از حادثات

خی المثل گر خصم با او مهره تزویر چید | از همه ایه امروزت اول کشت مات

در رکابش فتح و نصرت خواجه تاشان همند | و امروزین دعوی کلام حق بعد فتح هرات

پیش ازین در جنگها شمشیر هندی آخته است | خصم هم چو شد هنوز از کشن کوه های کلات

آنکه کو او در هر سو رحمت انگیز دوم | با تنه از گردت شاه نوری در سومات

بود مقصودش رضای شه دگر نیشه | ترس ما موی نور دستش انشی کاکیج و کلات

امروز آن عنت که از هر نور زمین نگار زاد | چرخ ماه و اختران کرد زنم صافات

بارها دیدیم او را چاه می بخشند

یکه تنه بر قلب گردان دلاور تاخته

دوره قهر او به سایه امید و بیم | چند آفتابیه شاه از بی لطف عظیم

دم ز قهر او زنم فردوس سازم از سقر | نام قهر او برم چون تیغ یابم از نعیم

نصرتش همراه و چون جیش بنده عقلش رفیق | دولتش همدست بخشش در آفاقش مقیم

همتش عالی و عهدش محکم و کارش درست | دانشش افزون و عزمش جزم و رایش مستقیم

سوی او چو بیند هر جا سلطنت گردد ضعیف | رای او چو بیند هر جا مملکت گردد سقیم

با بر ازیش آن نخوت با کمتر نشان بخشم | با گنهکاران ز رفعت با گنهکاران رحیم

حرف او در جان قرآن همدم قول مسیح | رای او در روشنائی همسر دست کلیم

بارک الله نهر او کز دور دهر حکم سکون | طره زلف نگاران از نجابت نسیم

رو سفیدی هر کرا از خدمتش حاصل شده | بخت آن بر بخت را لا به سینه عظیم

از خم چوگان کمندش گر برسد بیکال | جان شفقت خیمتش از بار عید سلیم

شخص او تیغ فتوحات نهان در جوهرش

بیخ بیخ آتشه اکا غمین تحت زیر پیکرش

طرهٔ خورشید مه را داده ایزد از ظفر — از غبار پرچم شاهی که محمود شد ایاز

کربان پرچم نگروان پیچ و تاب آزمودنش — هر کرا دل میکشد در لطف جان طراز

در رکاب او مبین معنی فتح مبین — در جناب او مبین معنی عمر دراز

رادمردان زمین را کفش چشم آید — دوستان آسمان را بر درش روی نیاز

دولت از وی با نظام و ملت از وی با قوام — دوست از وی در تنعم دشمن از وی در گداز

ای امیر نامور ای داور فرخنده بخت — ای بزرگ خرده دان ای جهان کیفیت فراز

لازم آمد حرمتت چنین بر گنهکاران خصوص — فرض شد مدحت بر مسلمانان نماز

شاعران چون تو کی کار نکرده ساخته — در نکو بیند آنکه باید گفتن ای شاعر نواز

کارها ناگفته باشد چنین باشد هر دو کار — رازها ناگفته مانده چنین ماند راز

جز بمدح تو بود بر دو ره مدحگری — زانکه گوهر را نداند قیمت الا گوهری

دین رخش بر دو فتح داد عقل و دین

کاولین شخص تو ابدا انتظام ملک دین

نیست مانند تو کس تاج اورا همچو تو — چیز خواهی تاج خواهی تاج بینی در خور این

تا کشتی با حسود زشت صورت روبرو — می‌شد معلوم کس را معنی شک و یقین

گر بود صد بار صد بار هر روزی قران — یک نفر نامد که در معنی ترا باشد قرین

فتنهٔ ایام را نیروی تو بستی سپر — دولت اسلام را بازوی تو حصنی حصین

صف هر لشکر با بخت تو آراسته — تیر برق آسا بدرد پهلوی شیر عرین

چون پی پرخاشجوئی برنشینی بر سمند — خاک کعبه دشمن پرخاشجو بر روی زمین

اینهمه فیروزی و نصرت که کردی کز ازل — آیت نصر من الله است بر نقش جبین

بر تو چیزی از نثار من نیفزاید همی — چند کویم تیغ باشد جان زینت جبین

تا قیامت کوکب منصور تو پاینده باد

طالع میمون و بخت رام و چرخ بنده باد

در مدح نواب عزالدوله عبدالصمد میرزا گوید

گرچه هنگام خزانست ای نگارین مه‌لقا | از رخت سوی خزان را ساز رنگ نوبهار
با گل اردیبهشت خواهم دیدن اینزمان گل | با سر کوی تو خواهم رفتن اینزمان لاله‌زار
لاله گر خواهم ببینم آن رو چهر لاله رنگ | سنبل ار خواهم ببویم آن زلف مشکبار
پیش غنچه گر روم با آن لعل دلفریب | سوی نرگس گر روم با آن دو چشم جانشکار
هر شبی گر کار من دارد دل کلالی | با تو در خلوت نشیند فارغ از اغیار و یار
خیره سازیم از فروغ جام چشم آفتاب | گر کنیم از نعرهٔ مستانه گوش روزگار
دست من در گردن تو زلف تو در دست من | من همی بوسم لب تو تو همی گیری کنار
خاصه در روزی چنین میمون که عزالدوله را | تیغ گوهربار بخشیده است شاه نامدار
تیغ گوهربار داد آن شاه و افزون شرف | آنچنان تیغی که چون خورشید ظاهر زینهار
جای حیرت نیست هر روزش که فزاید شرف | روی نصرت دیده در روی شه شاه کامکار
چرخ را آرد به پستی چون کند او سلسله | خصم را سازد به پایه چون کند او ...

دیگرا رای روشن گر بود از رای او | ماه را آری ز خورشید است نور مستعار
آب با طبعش فسرده عقل با فهمش جنون | کوه با حلمش سبک سر بحر با دستش بخار
روز رزمش خصم را ماتم گردد اندر کنار | گاه بزمش دوست را شادی قطار اندر قطار
تیغ او بر فرق دشمن چون بلای ناگهان | تیر او بر جان حاسد چون قضای کردگار
خصم را حکمش بجان بستن اندر چاه وی | خار را مقدور نبود رخنه در روی حصار
گر بنا شد جای او ملکت بنای معتبر | ور بنا شد رای او دولت نگیرد اعتبار
جبههٔ عالی او سخن از دل همی آید برون | بی لوای او روان در تن نمیگیرد قرار
بر لبالیش گنبد نیلوفری خورده ... | ور نه نیشش آفتاب خاوری بردی ...
نام قهر او بر هم گردد دمادم زهر خشم | وصف خلق او کنم گردد مشامم مشکبار
ای بکاک در کهت گوهره گردون را نسیجه | وی برای روشنت رخشنده انجم را مدار
شعر لطفت را قیاس از راز موزون ما بگیر | طلب روی ...
هر دو را چنگال ... | در میان شیر شه در روان و شیر مرغزار

روزها گر بگذرد چون من نزاید آسمان — سالها گر بگذرد چون من نیارد روزگار

تا نخواهد بود دانا شغل دیوانی زمان — تا نیاید روز هیجا کار تیغ از گوشوار

آفتاب از پرتو شمشیر تو گیرد فروغ — آسمان از گوهر تیغ تو خواهد زینهار

در مدح وزیر باتدبیر علیقلی خان مخبر الدوله وزیر علوم گوید

بسی شنیدم و دیدم که روز عرض کمال — دو چیز باید لطف بیان و حسن جمال

برابر من حسن جمال را دادند — نصیب من ز لطف بیان [illegible]

مرا ز لطف بیان گر ملالت است چه غم — که یار نیز ز حسن جمال یافت ملال

برای آنکه ببیند نمایشش نفقد کار — شبی بروز نیارد مگر بفکر و خیال

گهی بشوخی رندی نشیندش سر راه — گهی بعربده مستی بگیردش دنبال

بعجز و لابه بدل شد ز دست والهوران — هر آنچه بودش در دلبری ز غنج و دلال

کمال چون من و او را وبال می‌باشد — چو روزگار من و او سیاه روی جمال

هزار خروار از درد و رنج بار کسی است — که از نصیبهٔ او از جمال یک مثقال

غنج و دلال
هر دو بمعنی ناز و غمزه
و عشوه است

نعوذ

نعوذ بالله اگر مرد از فنون هنر — بفن شعر گراید و بیخبر ز مآل

براست روزی آتش همه ازین سخن — زمانه بر سر سیم نبت و شاخ غزال

که بود گفته نیز از سخن پشیمانی — که بود گفته نبود از سخن پریشان حال

که خورده جامی از بادهٔ سخن که نبود — مدام ساغر عیشش ز خون دیده مالامال

هم از استادان از شعر شکوه‌ها دارند — یکی ببین بسخنهای زلعبه هفتصد سال

اگر شنیدی در مدح ملک حبشی را — قصیده‌ایست همی بس بلند فرخنده فال

بروزگار این خود یک اتفاق بود — باتفاق هرگز مبر خیال محال

همان غضایری از شاعران طامع بود — که شکر نعمت کافی ولی بحسن مقال

بعمر خویشتن اندر هر آنچه دیدم من — ز شرح حال و تواریخ و مدح و ذم و مثال

اشارتی بغرض بد نه روزنامهٔ وقت — عبارتی بغلط بد نه کارنامهٔ حال

همه مقادم اشرار بد نه نعت عدول — همه محاسن اطفال بد نه مدح رجال

فغان و آه که بهر رواج دکهٔ هزل — دریغ و درد که بهر خوش آمد جهال

گرائیدن
با کاف فارسی در اینجا بمعنی
میل کردن و رغبت
نمودن است

نهاده پای بیک نقطه بر لغز و ادب | کشیده رخت بیک رتبه شاعر و نقال

بدور مضحکه بازار فضل گشته کساد | ز ربط مسخره خورشید شعر قرین زوال

بجوی لقمه کند مسخره قلتبانی را | زمانه تخت حریری زند بر ستم زال

برای لقمه کند پاره دست خاشه را | فلک برون کشد از پای حور عین خلخال

> پاره حلقه ایست از طلا و نقره که زنان در دست کنند

هر آنچه لایق و رشش سخنوران باشد | کند بمضحکه زینب قامت قوال

سخنوران امروز از وضیع و شریف | هر لقمه دیدم از فقر و فاقه بد احوال

سخن طلایه فاقت و پیشخانه فقر | سخن کدو که عوال است و دام اضلال

سخن همانه باشد بلند سایه ولی | نحوست پر و بال است و تیش چغد ل

سخن در آمد و بیرون شد از سرایم بخت | سخن نشست و بپا خاست از برم اقبال

سخن رها کن و پابست فقر و فاقه مباش | سخن رها کن و از دست فقر و فاقه منال

سخن رها کن و با در خیانت هرگز | که شاعری که ازگدای برد و زر بجوال

دگر کسادی بازار شعر از شعراست | خدای مرگ دهدشان بزشتی اعمال

که در

که در تمنی دینار و آرزوی درم | که در تفحص انعام و جستجوی نوال

اسیر کام و هوس بالعشی والابکار | رهین ناکس و کس بالغدو والآصال

درست گریم من خود بکار از این ستم | که کاش میشدیم عندلیب ناطقه لال

چو باز گشتم از این نفس طامع را | بلابه گفتم کای در هوای مال و منال

یکی ببند قناعت ببند دست آمل (حرص و) | که تا بپیچد پایت برشته آمال

فنون شعر بهر ریف و بند مشکفت | سفال ریزه ببیند آن شنه هقده لال

ببحر شاه و گدا بر سمند شعر نشست | چو پردلان قوی جنگ آهنین کوپال

بجوی همو سخن که ببقیه‌های بکار | در آرزوی سخن کم تعلقات حجاب

همی بتاخت و ازو در دریغ بر رفت (رخت) | بلو که بخت برفت از پیش بستقبال

گر شنید که در راه عشق ناچار است | بقطع مرحله هجر در ستداد و جدال

گر شنید که طی سرابها باید | هر لقمه را که کش دل بسوی آب زلال

بهین و تیره دو سال بر گذشت و نیافت | رهی بسوی که قطره ستوده خصال

نیافت شاهد اقبال را که در خواب ... به زیر چهرهٔ امید را که نقاب

که در آخر بیدار گشت دیده بخت ... بروی صاحب عادل وزیر فرخ فال

سپهر رفعت و انصاف فخر الدوله

بلند اختر همت بزرگ شخص جلال

قدش خجسته نهالی ز بوستان هنر ... همه سخاوت و سخن بار آن خجسته نهال

نه بسته گاه چشم وی از لقای فقیر ... نه خسته گردد گوش وی از صدای سؤال

کسی خبیر ازو نعمتش چو نشنود ... تن نیابد ازو [illegible] خوشحال

ز رشک حزم گران سنگ او چو چشمه آب ... برون شود عرق خجلت از مسام جبال

چو او نشیند ناچار خصم برخیزد ... چو مهر آید ناچار برون رود ز هلال

زهی وزیر فلک آستان که با عزت ... [illegible] بای مانده باد شمال

ستوده رای تو و امر تو جاری از قطب ... درست کاری حکم تو خالی از اهمال

رکاب را بر شهنشه سپرد عنان را ... من این نگویم و گو خصم در شود بجدال

زمین بای
باصطلاح حاله زمین گیر است
و آن کسی است که از جای
دلنق هست نتواند از جای
برخیزد

م

بنظم آن [illegible] ده ام ... ولیکن به تو نشست کسی با استقلال

تو مرد تمیز در فضای ملک عجم ... تو آهنی ز بس از هوای عدل [illegible]

رعایت همه زینسان اگر کند [illegible] ... عجب نه گر [illegible]

نه زور برت ای ما نه پند در سر من ... نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

سپهر قدر اگر [illegible] قدر بر افرازم ... کنم بمدح تو آفاق پر ز سحر حلال

ولی دریغ که در پرده مانده دختر طبع ... ز ترک تازی اولاد دست بر دجال

هزار سلسله [illegible] ولی آخر ... کشید چرخ [illegible] سلاسل و اغلال

همیشه تا که بهر سال [illegible] ... کلید میکده از دست غرهٔ شوال

کسی [illegible] لب پیاله ببوس ... کسی بمطرب [illegible] گوش چنگ بمال

معین تو بهر وقت ایزد چون ... پناه تو بهر حال قادر متعال

در تهنیت عید نوروز شاه اسلام پناه و مدح خسته السلطنه حکمران عراق گوید

عید نوروز شهنشه است و هنگام بهار ... خرمی در خرمی پیوسته ساقی می بیار

عید مولود شهنشه کمتر از نوروز نیست   وانکه گوید غیر ازین بر گو مرا از سر آ

آن بود عید جم این عید شهنشاه عجم   با شهنشاه عجم جم را نیارم در شمار

زین فضای ملک خرم زان هوای بوستان   زین درخت عدل جان پرور از آن یک شاخسار

بوی جان آید ازین بوی بهار آید از آن   راستی را بوی جان بهتر ز بوی نوبهار

ای سپهر عصمت امروز آفتابی طالع است   کافتاب برج زر با صد چو ماه زرنگار

گوهرها فرزند یک گیتی هنر یک ملک عدل   از عدم زی ملک هستی گشت شخص شهریار

گلشن اقبال را فصل بهار آمد پدید   بوستان ملک را شاخ نهال آمد ببار

شادمان شین که بر نام خدیو نامور   کرد برپا جشن مولودی امیر نامدار

بنده میرزم که تنها نه همین صحرا گذشت   هر کجا باشد شهنشه را بود خدمتگزار

ملک خسرو کنایه از شهر کرمانشاهان است که پای تخت خسرو پرویز بوده

حکمران ملک خسرو کهنه فرخ گوهرش

سلطنت را حشمت آمد مملکت را قدر آن

روز میدان نامجوی و نامدار و نام بخش   گاه ایلغار کامیاب و کامران و کامکار

بزم اگر خواهی ورا توفیق تشریف بایمرد   رزم اگر جویی ورا تایید ایزد دستیار

روشنی از روی او خیزد چو نور از آفتاب   زر و سیم از دست او ریزد چو سیل از کوهسار

ای سپهر جود و قطب معدلت خورشید قدر   ای سپهدار و سالار جهان فخر کبار

هر کجا قدر تو ز میدی گردد ابر ز کرد   هر کجا مهر تو فرستد قطار از قطار

یادگار جاودان دولتی در مرتبت   بخ بخ آن دولت که آنرا چون تو باشد یادگار

دولت در اینجا کنایه از شاهزاده دولتشاه ابن ح جد ممدوح باشد

خصم را با کارزار از پیش راندن آسانست   هر مخالف را که با شخص تو جوید کارزار

جز خور از آتش خشمت بنوشش چاره نیست   آری آری خس نگیرد بر سر آتش قرار

در شکست تو همی کوشید لیک آگه نبود   خار را مقدور نبود رخنه در رویین حصار

بخت داری پیشرو توفیق داری رهنمون   فتح داری در یمین اقبال داری در یسار

دشمن بدبخت را کی با تو لاف همسریست   فرق دارد شیر شادروان ز شیر مرغزار

تو بهر عقل و دانش او بهر جهل و جنون   تو برا با فخر داد و با تو ملک و دیار

کار را گو او برابر نه همین لاف و گزاف   رست گویم من بنابر رست بی گردار کار

دانش کاخ همای پیر جهان خود جمی | آسمان عز و تمکین پایه و کوهی وقار

تا یکی چون تو شود بر سلطنت حشمت قرین | تا یکی چون تو بود در مملکت حشمت مدار

دادگر میرا مرا شعری چو دیگر شاعران | قلب ریزی از بهر ذوق ناب زر عیار

شعر را گرچه فرود آید ز ربّ الارباب | لیک نبض قلب را در هر زمانی [illegible]

بهترین گوهر ز دریای وجود آمد سخن | وه که دزدان از چنین گوهر برند اینسان عیار

الله الله زین گروه ابله بی تربیت | که ز کلک معطلی کز شنیدن دزد دل شعار

نی همین دزد سخن دزدان کهن و برزبان ابلهین | اوستاد جهان آموزگار

نشکند قدر سخندان از سخندان ریکاه | این سخن دزدان ابله را شکستی روزگار

شعر شیوای مرا نیکو شنو بر جای آن | نیکویی کن نیکویی ما هر بجایت یادگار

تا همی [illegible] در عالم [illegible] | از نهیب [illegible] خزان گیرد قرار

حمله آری [illegible] خصم بندی [illegible] | قلعه گیری [illegible] شهر گیری بی شمار

در مدح نواب ظل الدوله [illegible] میرزا در حکومت

برنق
بعض کوچه و محله است

ثانی ایشان ذکر ماشهان

نی وقت آنکه ز آثار عدل شهریار | گردد دوباره [illegible]

در جویبار دولت و در کشت زار ملک | کو آنکه کار را بر کند عدل شهریار

گویند آب رفته نیاید بجوی عدل | خود آب رفته بود که آمد بجویبار

آنکس که دام گرفت آسمان بکف | امسال زد [illegible] کهنه کرد [illegible]

اینجا بت [illegible] کند [illegible] | اقبال را بر عهده [illegible]

ساقی بزن [illegible] | [illegible]

هر جا که [illegible] | هر جا که [illegible]

این یک [illegible] | وان یک [illegible]

بر روی ملک [illegible] | باران عدل [illegible]

[illegible] | راز نهان [illegible] آشکار

تا [illegible] | تا [illegible]

کنایه از نام ممدوح که امامقلی میرزا باشد

در مملکت نتایج لطف آوریده	این بهترین نتیجهٔ الطاف کردگار

با دل امام شاهان بر خجسته فر

عادل عماد دولت شاه بزرگوار

شاهی که شیر پردهٔ کاخ جلال او	نه میکند بناخن شیران مرغزار
از حکم اوست توسن ایام را عنان	وز امر اوست بختی افلاک را مهار
رایش بود چو مهر روان فهم یکسو	دستش بود چو بحر روان بحر بیکنار
قدرش بپای تخت نخیزد اگر زجای	رایش بمهر بگیرد اگر قرار
از قیروان سپاه کشد تا بکاشغر	وز کاشغر سپاه دهد تعبیه دار
ای داور گزیده و شاه نکو سیر	ای چهتر ستوده و میر نکو شعار
بر جهان بکوی نام تو پیداست	بر صفحهای کاغذی عقد تو آشکار
با دولت جوان و با طالع بلند	با رای استوار و با مغز هوشیار
حکم ار دهی تو بر سپهر نشست	جوشن شود بپیکر او آتشین حصار

تو بشکفد معدن الماس اگر شود	عکسی اگر ز تیغ تو افتد بکوهسار
پیوسته تا فلک فکند سایه بر زمین	همواره تا سحاب برد مایه از بحار
بر خاک درگه تو بود چرخ را سجود	بر رای روشن تو بود مهر را مدار

در عید سعید غدیر در مدح حسام السلطنه سلطان مراد میرزا

بخت کمینه از کسی آماده فتح پی در پی کار	وین نیستی ز دوره دولت شاهی یادگار
کار دین و دولت آماده از کسی کمال یافت	از پسر عم شه مختار و عم شهریار
والی شاه عجم با دل بیدار	از حسام سلطنت فیروز شود ذوالفقار
آن امیر عادل دانشور با احتشام	کاهمانش آب و آتش را بود آموزگار
خصلتش فرخنده بخشش زنده نمایش ارزنده	در بینشش بالینده چرخش بنده رایش استوار
وصف رای او کم خورشید کور مشعل	شرح جود او نسیم ابر گوهربار
کی نکو بر یک سخن جز شیرین شاه کامران	بر هزاران یکقدم جز رای شاه کامکار
تا نبیند جز نکو کاری نبود مهربان	تا نبیند جز دم آزادی نجوید کارزار

همتش خواهی بغیر از رحمت عموم مخواه — نعمتش جوئی بغیر از دانهٔ خدمت مکار

گر بخدمت او نباشد کارها ناپایدار — ور بمدح او نباشد شعرها ناپایدار

بی ضمیر روشنش آفتاب ملک را نبود فروغ — بی وجود خوشش آسمان عدل را نبود مدار

شبه او را گر بجوئی در آسمان از داوری — مثل او را گر بجوئی روزگار از روزگار

سالها گر بگذرد چون او نگردد آسمان — قرنها گر بشکرد چون او نبیند روزگار

نطفه باید ز عدل و شیر باید از جهان — دایه باید از بزرگی تا چنین باید آورد

تا یکی چون او شود نام آوری نیکو سیر — تا یکی چون او شود همواره نیکو شعار

گر ترا و دیگران چون او بود خواهند — این سخن را بشنو از من بندهٔ شکرگذار

جمله را گوهر بود پیرایه لیکن در جهان — در میان خنجر و خلخال و تیغ و گوشوار

بخت او گر یک نظر روزی بشاهی افکند — شیر شاه در دوران گوید بمغز شیر نر آر

روی هر کشور که آید فتح او را پیشرو — رو نهد لشکر نماید نصرت او را آشکار

کشوری نبود که از عدلش نباشد منتظم — لشکری نبود که از فیضش نخواهد زینهار

او را

گر پی لشکرکشی از بارگاه آید برون — ور پی هوا فلکی بر بادپا گردد سوار

نشنوی از رزمگاهان جز صدای الامان — نشنوی از جنگجویان جز نفیر الفرار

خشم او نایب مناب توپهای قلعه کوب — قهر او قایم مقام تیغهای شعله بار

گر کند شورش گهی برخلاف دوران صولتش — کوه همچون لجهٔ سیماب گردد بیقرار

در بچشم چرخ شد عکس سنان جان ستان هیبتش — گر بگیرد خورشید را از ترس جنبش در قرار

تا زبانی افتخار از روی نکوی منحنه — تا نگوی معتبر از روی جابه احتساب

تا که هست معدلت دستور هر کاردان — تا که هست هر عوی آئین شخص هوشیار

دولت را باشد اندر نقطهٔ عدلش مسیر — عمر را باشد اندر مرکز جودش مدار

در مدح حسینقلی خان والی پشتکوه لرستان هنگام خلعت یافتن او بخلعت حسام السلطنه

چیره در خطهٔ لرستان میدوار — تا بخت از سعد و اقبال گشته یار

بر نیاید هیچ دل گشته رهنمون — زین لرستان و الم حال گشته بیار

نوشتن

در اینجا بمعنی درنوردیدن و طی کردن راه است

عقلم رفیق ره شد و توفیق همعنان — دولت ملازم آمد و طالع رکابدار

تشریف سربلندی پوشیده درین — کالای ارجمندی همواره در یسار

الطاف کردگارم گرفته پیش و پس — یا حبذا میان الطاف کردگار

ایمن ز شر دشمن و فارغ ز بیم درد — چون باد در نوشتم صحرا و کوهسار

وز بهر تیر غاده همراه داشتم — یکجامه همچو جوشن داود کامگار

تعویذ فتح و پیرهن بخت و حرز جان — یعنی خجسته خلعتی از تخم شهریار

از غرتش طراز و ز اجلالش آستر — از قدر زیب و زینتش از مجد پود و تار

از ایمنی

تشریف اختیش ز ذات شه ناموَر — وز بهر زیب قامت این بنده نامدار

نام آوری که بچه شیران پرده اش — در هم شکسته ناخن شیران مرغزار

روزی که حمله آرد بر آهنین حصار — وقتی که تیر بارد بر خصم بدشعار

سقف فلک بپاشد از آواز الحذر — گوش جهان بدرد از بانگ الفرار

گردیده بر جهنده ز نوبت ازو چو — مجنون جهان برجهد ز نوار آهنین حصار

خشن

خشنش برابر است بصد قبضه قلعه گیر — قورش مقابل است بصد تیغ شعله بار

از روی یک شماره و از خصم صد نهیب — از روی یک پیاده و از غیر صد سوار

هر قسم را که دیدم در قصد نقش مقیم — هر جسم را که دیدم با نقش جان دچار

گر گوهر آن همه بکشند و سنگ بخت — ور گوهر آن همه سالار و نامدار

جمعی عزیز گشته ازین قصد نقش — جز نیم ور زر که هر دو ریش نیز خوار

رایات فتح در کف او گشته جلوه گر — آیات نصرت از رخ او گشته آشکار

شاه و نوازشی که نگاه کرده کن — ور گذرد هوا ز سر آب تشنه وار

هر آفریده را بصفاتی سرشته اند — محمودی رشت در کل نو آفریدگار

مرد بکار جنگ ز نام نکو بهب — فرزند کار جنگ و باکش عیب و عار

پیش زند بخت چو ستیزه گر — سبقت بمیر در خرقه ز دره شعار

در جوی سواری و در کارزار — در عهد سواری و در رزم پایدار

در جنگهای سخت خصال تو شیوه — در کارزار سخت خیال تو شیوه کار

قدرت قرین زهد و کمالات برون ز حصر — نامت بری ز ننگ و خصالت تهی ز عار

سرمایهٔ کمالی و میزان معرفت — دیباچهٔ جلالی و عنوان اقتدار

عفو از تو قیمتی و فضل از تو خوبتر — ظلم از تو در فرار و ستم از تو شرمسار

خصم ترا زمانه سرفراز می‌کند — اما فراز نیزه و اما فراز دار

بر هر چه بنگرم ز تو گشته است معتبر — بر هر که بنگرم ز تو جسته است اعتبار

بی خدمت تو ای زبان گشته متکل — چه حجت تو نقد سخن تا نزد کم عیار

تا باغ و بوستان هر سال تا نهد — تشریف سبز پوش در پوش بهار

احباب تو خرم چمن در بهار شاخ — اعدای تو برهنه چو اشجار در خزان

نغز در مدح مرتضی قلی میرزا ابن علاء الدوله گوید

کیست آن عاشق که او را کار با آذر بود — عاشق را آذر اندر دل ورا در سر بود

ناله و گریه ولی آن ناله و آن گریه را — مایه آن آتش که او را در شکم مضمر بود

چو آه او برآید چین لبش بر بنی — چنین فرا او را اگو تیا از ادب اندر بود

پحی

چون منش سودای اندر سر بود از لاابالی — آری آتش را که سودای بود لاغر بود

از دم گرم و دل سرد شی برآید چو آه — تا غذای مغز حیوان اخضر پرور بود

از زر و سیمش کله سازند و شاهان سریر — که کلاه او گهی از سیم و گاه از زر بود

هست اندر پای عاشق را اگر زنجیر عشق — او هست آن عاشق که زنجیر وی از زر بود

لاله احمر کسی نشنیده بار سرو لیک — قد او سرو است بارش لاله احمر بود

آب اندر دل نهفت آتش در دیده — کس ندیدستم دلش دریا برش مجمر بود

در دلش بحر است کز وی‌اش بود ماهی ولیک — آسمانی در برش کز جگرش اختر بود

که سفالین که بلورین گاه سیمین پیکرش — عاشقی را خود شنیدی چنین پیکر بود

بچه‌ها اندر شکم دارد چو سیمین بیضه‌ها — که ز آتش روی سیمین بیضه‌ها اخگر بود

بیضه سیمینش اندر دل لحی ازآن او — سرمه اندر دیده طاوس زرین پر بود

مشکش اندر مغز و بر مشکش ز آذر قیصری — مشک را هرگز ندیدم قیصر از آذر بود

مشک او را نافه از شیر از خنوها که گفت — نیست وما تا رجای نافه اذفر بود

گر بجنگ او کند روی دانهٔ یاقوت چه سود — نکند چندی که آن یاقوت کافی تر بود

تا بود آتش بجوشش تر بود مرا دماغ — ای عجب زآتش دماغ آب جوشان تر بود

دیرش تیغ ارزه افزاید بجان آفتاب — خاصه کاندر رزم میر آسمان چاکر بود

رکن دین پور علاء الدوله سیف مرتضی — کاو لقب یابد ز قدر خویش چندین منظر بود

خرم و سرسبز بادا تا قیامت آن درخت — که ازو روییده زیبا شاخ بارآور بود

او چو شمشیری بود آهیخته در مملکت — وانچنان شمشیر را باید چنین جوهر بود

زین قبیلش شاه خواهد روز بزم باده ور — کاین ازان کشور تا ایران ازین بهتر بود

رای او خورشید و چون گوهر که باشد پاک گوهر — دست او بحری و لیکن بحری که پیدا در بود

جز بتیغ عشق اگر پرد بنام قدر او — چون هما پیدا زوی اوج آن نجم شهپر بود

باد تا بو بود از عدل او در مرغزار — مرغ آهو باده پشت شیر زیر بود

حکم خوب او دو هر بخش بچشم بخت خصم — دیده گر باز ماند دیده عنبر بود
زی

روز میدان باشدش بهرام ترک تیغ زن
تیغ با — لاجرم هنگام رزمش زهره خنیاگر بود
مطرب
بالا چو

با چنین خوشی که هر خفتان و مغفر دل عنید — تیغ او برد از خفتان اگر مغفر بود

بر ز عنایش دیده نتوان باز کردن ور کنند — مژه اندر چشمشان چون آتش نشتر بود

لشکر صد ملک اگر در پیش او سدی کنند — بشکند گر خود بسختی سد اسکندر بود

صولتش روزی که هم بر لشکر انبوه را — شیر را گر کی بارز انبوه لشکر بود

بهر او لشکر که خیزد دفع آن لشکر کند — جا بهر کشور که بیند جز آن کشور بود

خانهٔ خصم ... سکان از او کرده خراب — آری آری مرتضی کو در خیبر بود

اندر آن ساعت که برخیزد برای دفع خصم — هم بران کوشش که دریا ورا در خور بود

گر ببوی خنجر تیز افکند خورشید را — راه بیرون آمدن از جای خاور بود

با خنجر و خاور
یعنی مغرب و مشرق است

کشتها بر پشتها از یکطرف یکسو شود — پشتها از کشتها در یکطرف ... بود

جور را آنگونه خط بر سرکش از خط جور — هم تو توش ... هر کس را بر ساغر بود

خط جور
نام یکی از سه خط
جام جم است

داور از مدح تو دلیل ... را بهاست — ور نه چندین رفته گشتی ... را با کرم بود

مر مرا از مدح تو ... — مر سخن را ... مدح فلک ... بود
... اردو ...

در طبع ما از نعت ان بکر فکر — تا همی بینی برین خوبی بسی دختر بود

دختر فرزانه بخت فکر و طبع است و خرد — وانکه کابین سزاوارش در شهر بود

مدح تو بایست شوهر شان که با خویشی همی — نی کسی کز نجیبی بکلی را خواهر بود

گر شه مهر اگر گردد حریف کر آن — راست گویم بهتر آن کان زر بربا در بود

شاعرانرا حدیث قرة العین سنت — زیور دیوان شود آرایش دفتر بود

جاودان تا تو دارد فال نیک و فر و بخت — دفتر شعر مرا مدح تو فال و فر بود

در مولود جناب ولایت مآب ونواب جلال الدوله ابن یمین الدوله که در ماه رجب بود

ماه رجب از قدوم مولود معظم — همچون مه شوال شد هلال محرم

این پادشه ملک عجم را نبیره — آن خسرو اقطاع عرب را پدرم

این دولت مهر را جابر منصور — آن ملت مهر را روح مجسم

آنرا بود آرایش توحید مقرر — اینرا بود آسایش جاودانه مسلم

از مقدم آن حال کفار پریشان — در مقدم این دولت اسلام منظم

از مقدم آن فخر کند خانه کعبه — وز مقدم این ناز کند مملکت جم

از مقدم این صبح زند قلزم اجلال — وز مقدم آن جوش کند چشمه زمزم

از مقدم این بهره عشرت تن جان — وز مقدم آن همدم شادی دل آدم

آن از ذکر نام گرفت از ذکر آن — وز خالق عالم آن این آرایش عالم

از نام یکی درد دلی یافته درمان — وز نام یکی زخم بسی یافته مرهم

زینهم بر یشره طارم بر هر آنکه یک نام — تا هر زند حق رفت برآنرا بر یشر طارم

نام پسران یک ایزد زاشده همزاد — هر دو پسر این یک آزاشده همدم

از نام یکی شادی محمود و مهیا — وز نام یکی عشرت مسعود و ملائم

گشته قضا حکم قدر امر مکرش — با حکم قضا زاده ربکی ها دو توام

حکم دو اگر باشد بر آتش و دریا — آتش نکند گرمی و دریا نبود نم

امر دو اگر باشد از ضیغم و شهباز — تیهو نکند پروا آهو نکند رم

از کوه دراد هیبت شرف صبح خجسته — آرزی زکی هیبت شرف حلقه خاتم

[illegible]

شاها تویی آنکه آسمان نوبردی | بی سایه سعت بود از پی بزم

بر خلق ز تیغ تو فنا گشت و عجب نیست | کز تابش خورشید فنا گردد شبنم

پیداست که خصم از نهیب تیغ تو چه دید | معلوم بود حال خسی بحر نسیم

الطاف تو پیوسته چو تو پاینده | انفاق تو همواره چو فیض تو دمادم

هم خانه فقر آمده از جود تو ویران | هم پایه ملک آمده از عدل تو محکم

از آب بقا باشد در بزم تو باده | وز پر هما باشد در رزم تو پرچم

هر کس که بجان تو مقصود دلش نیست | کز صبح برد آب به شام آدم

دریای سعادت خرد پیری در | ساخت غزاله فلک از طلب مقیم

روی تو ز صفا خیز دلکش مر سی هر آن | قول تو ز ره بخشش دم عیسی مریم

گر در دل رستم گذرد نام تو زنیت | چون بید بلرزد ز هراس تو سینه رستم

ور جوهر انصار هنر گرد شمشیر | پوشیده همه در کمر چین خم دیلم

آنجا که رود قهر تو در پاره مضمر | وانجا که نوید لطف تو در ذلّه مرهم

دیلم: دیلمان نام شهریست از گیلان که سر مردم آنجا پیچیده و مجعد است

۹.

جز خار گر آسایش کند از طرف چمن | جز شهد تراوش نکند از قلم سم

هر در که نظیرت نگشاد چو آتش از در | هر مرتبه لولو نتوان یافتن از یم

تا سینه تیهو نشود چنگل شهباز | تا گردن آهو نشود پنجه ضیغم

عید تو همایون بود و عمر تو افزون | بر خلق تو قربان دل و خلق تو خرم

در مدح میرزا احمد مؤید الملک هنگامیکه بعداً بملک الملک لقب داشته

زانسکه لاله و سنبل فرو گرفته زمین را | زمین معاینه مانند نگار خانه چین را

نمی بهشت مخور باده خور که باد بهاران | کشاده بر رخ مردم در بهشت برین را

کشاد دست نسیم خم را بنفشه به سکه روی گلبن | بگیر پرده ز روی آفتاب پرده نشین را

لب نگار و لب جام اگر فتاد بدستت | برات باش و غنیمت شمر همان بهین را

تهی مکن لب رود بیفکن ز لاله و باده | کسی که یار نشاند ز هم لب رود یمین را

غبار سبزه فرو شست ابر و موسم آنست | که زآب باده بشوییم سینه های حزین را

ز رشک دست کهربار خواجه ابر بهاری | چنان گریست که قیمت نماند در ثمین را

برات لعل — بعض جا ضبط لعل و صهبا شده است

بهاء ملک قوی رایت احمد بن محمد
که بنده آمد ملک جهان بها چنین را

روان دانش و روح کمال و جان فتوت | تبارک الله نیرو ببین سلالهٔ طین را
عیان شود ز دل شخص رازهای نهانی | بهر ضمیر که فکند نور رای رزین را
هر آنچه خواسته از کو کار یافته نیکش | نیافت هر چه طلب کو بهر کسی قرین را
بزرگوارا فضل ترا حساب فلان کو | اگر دقیقه شمارند روز بازپسین را
هر آنچه مدح تو بینی بغیر باز نگیرش | اگر بردم صنیع دهند با معین را
رکیک خاسته توفیق تو نقص پرلو | اگر زبان فلان کو رخنه حصن حصین را
اگر مقام ترا خصم آرزو نکند به | که ره بمحفل قدسیست بسته دیو لعین را
جز این میانهٔ خصم و تو نیست هیچ تفاوت | که او گرفته مقام همان تو جای نقش را
برابر تو بمردی فلان کم باشد و پاک | بشیر پرده چه نسبت دهند شیر عرین را
دلیل قدر تو قدر تو بس بود مثل این | که آفتاب دلیل است آفتاب مبین را

ز شوق خدمت تو ما و ره رهی بکنم | اگر صفات تو گویم کسی بگوش چنین را
بعارض مه داغ عیان بود که بدانم | بر آستان تو کوی نهاده است جبین را
ز ماه و سال بقای ترا نخواهم از یرا | که از بقای تو مدت بود شهور و سنین را

لغز در مدح حسینقلی خان ابوقداره والی پشتکوه لرستان

چیست آنکو روان گر تحفه صرصر بود | لیکن آن صرصر که او را دست و پا و سر بود
هست کوهی زرنگار صرصر و این طرفه تر | کاسمان چار ماه و دو اختر بود
آسمان ماه و اختر بشنو و چون بگذرد | زود بگذرد ماه و اختر خاک را زیور بود
چرخ را ماند ولی در بیضه با مرغ | کوه را ماند ولی با نعرهٔ تندر بود
چرخ را و کوه را ماند ولی بمقام سیر | گر کف آرد بر دهان چون بحر پهناور بود
چون عقاب ار کوه و دریا پرد اما | آن عقابی را که بر پرد ولی بی پر بود
در خروش آتش توده اخگر چو فکند باد خشش | خاک را جا بر فراز قبهٔ اخضر بود
نشکند تا زیر دست و پای او بمقام | آسمان را روز و شب با وی هم محور بود

نرم اندام و قوایم سخت و آهن خای و تند ... با دو حمله برق تک شخ برد خارا در بود

بر نهد پهلو به پهلوی بیت اگر فربه بود ... در جهد در چشم شیر نر اگر لاغر بود

جانور است اما ربا بیرکاه را چون کهربا ... ای عجب هرگز شنیدی کهربا جانور بود

جنس او از رنگ های سپید و سرخ و بور ... نیل و گلگون و ادهم اشهب و اشقر بود

چادرش که گاه بر سر چون عروسان تاکه دیر ... زعروسی تاکه تا گوش در چادر بود

گیسوان او پریشان است اندر کارزار ... زان پریشان گیسوان جمعیت لشکر بود

زعروسی شوخ و عیار است و اندر روز حرب ... تا که بگریزد پیش آهنین چنبر بود

چنبر در او پیش بعقد خود بزرگان حجاب ... مهر او از حلقه و زنجیر سیم و زر بود

فاش گویم میر با دل چون براو گردد سوار ... پیل را مانند که اندر زیر شیر نر بود

صفت جودی ابوغداره کز بس جوهری

زیر بار شستی کردن جوهر آن ناتمام آور بود

می گویم جا کز آتش گرسنه این گوهر است ... یک پیاله در رکابش خسرو خاور بود

از دل روشن که هست او را نمود از بس صفت ... همچو آن آیینه کاندر دست روشنگر بود

حجت پیغمبری گر بس بود خلق نکو ... شخص او استحق همی باید که پیغمبر بود

حلم نشنیدم بدان پایه که اندر کارها ... چون خلاف آغازی اندر حلمش افزونتر بود

با سخای دیگران چه ور از قرعه است رزق ... فاش گویم عرض را فرق با جوهر بود

دیگران ما مور بر چه نهاد و مجبور چه ... وین کسی را نیز که چه اندر دلش مضمر بود

بزم او را که مینا از حلاوت چشم زخم ... قرب آتش سپند اختر فلک مجمر بود

جرعه چین جاش از پرویز اگر کیخسرو است ... ریزه خوار خوانش از قاآن اگر جعفر بود

گر سکندر خورده بود آب حیوان گفتمی ... او بی خوردن چو بشنید چو اسکندر بود

ماه ایوان است چون گردش ایوان رسد ... شیر میدان است چون بر کوهه اشقر بود

چون سپهر با کلاه او را همان جوهر ... با کلاه او کلاه دیگران معجر بود

دفع خصم شاه را گر زانکه بر بندد سلیح ... با سلیح او سلیح خصم شه زیور بود

پیکر جودی همی باید سلاح جنگ را ... در جواهر حسن لب مغفر که چون چادر بود

مرد باید تا سلاح جنگ فرماید بکار — ورنه جز این بیش گرفتم بید را خنجر بود

مضطربست از زخم تیغش سر چو گوی — گوی چون در خم چوگان چند مضطر بود

روز میدان دست چون آرد بگرز گاوسر — شاخ گاو چرخ از خشم دلیران تر بود

پهنه چون دریا و کشتیها دران از کشتها — ور همی گوید که کشتی لابد از لنگر بود

آنچه تنهایی سپر که کشتی خوانیش — جای لنگر قعر آن دریا سر مغفر بود

نیزه‌ها بارش میان حصن پیش آبست — راست پنداری میان آب نیلوفر بود

بار زن و فرزند خصمش چون نهد رو در گریز — پهنه میدان تو گویی عرصه محشر بود

با ورم تا پیر بر را دل بسوزد در سپهر — تا بهم بود که مادر را غم دختر بود

شیرخواران را ز نعش دیگران پیش پناه — نوعروسان را ز پشت شوهران معجر بود

ای هما وی شاخ همت خرم و سرسبز باش — کیست شاها که تیغ دیگری را کرده عز تر بود

دیگران را عقل اندر کارها گر رهبر است — این تو ای که رای روشن عقل را رهبر بود

مردمی دادست خدا با هر چه دل میخواستت — گر ملازا مال یا بیهال سر لشکر بود

لشکر و کشور بداد و مردمی آسوده اند — آه اگر نامردمی در لشکر و کشور بود

سوی هر لشکر که تازی داورت یاور شود — رو بهر کشور که آری داورت داور بود

هر که خسپد با کی مو خار خار کین تو — هر سر مو بر تنش او خار در بستر بود

خارخار
یعنی خارش است و کنایه از
خلجان و تعلق خاطر است

بارگه گردون بکعبت ماه سیمین بر بود — بارگوش بجامت راح جان پرور بود

فرش درگاه ترا گر زانکه آرم در نظر — کاروان در کاروان از دیبه شوشتر بود

خلق تسکین ترا گر زانکه آرم در حساب — قیروان تا قیروان پر نافه اذفر بود

آنچه آن انجشتن و دربار کین ول بستن است — با همه بحث کرمرا عمق آن اندر بود

بارکین
با کاف فارسی جلد است که
آنها کشیفه و چرکین در
آن جمع شود

آری آری هرکجا عیسی روان بخشی کند — حیف باشد راهب انجیلی بند سم خر بود

کام تو شیرین و کام دشمنانت تلخ باد — تا حدیث اندر میان از حنظل و شکر بود

این دعا را چونکه گوش پاک یزدان سامع است — قایلش آن به که زبان پاک پیغمبر بود

صفت نخجیر زدن خلد السلطان سلطان مسعود میرزا

بصید آهو مسعود شاه شیر شکار — ز هر که آمد بیرون ز شیر بر آورد

صف دلیران در پشت سر گروه گروه | گروه شیران در پیش رو قطار قطار

تمام جوشان مانند ریگ [illegible] | همه خروشان مانند سیل در کهسار

بوی کنند غزالی که [illegible] شود | [illegible] چشم [illegible]

که ناگه از طرفی جست ره آهویی | بصد هزار فریب و بصد هزار نگار

سیاه چشم کرشمه [illegible] میان | کشیده گردن و فربه سرین و [illegible] عذار

ندیده چو آن چشم زمانه آهویی | نه در [illegible] ختن نه به ساحت تاتار

چو شیر مردان آن صید را بدید دلیر | بروی صید فکندند بارگی یکبار

ز [illegible] کاه [illegible] صید | چنان نشست بر آیینه سپهر غبار

که آفتاب رخ شاه [illegible] | نبود معلوم آن روز [illegible]

ولیک زانهمه یکتن بگرد او نرسید | ز بعد رنج فراوان و کوشش بسیار

بغیر شاه جهان هر که بود [illegible] | رکاب [illegible] کرده [illegible]

بگرد جاده [illegible] شه [illegible] | دمی که آهو با تیر شاه گشت دچار

بران شد [illegible] خیل [illegible] | چه جای آهو شیر فلک شود شکار

[illegible] | همی که آهن [illegible] تا سوفار [illegible]

شکاف [illegible] | ولی [illegible] شوخ چشم [illegible]

شه آن چو دید [illegible] | [illegible]

بامر شاه جهان [illegible] رسید بصید | چه [illegible] ترا [illegible]

شه [illegible] | [illegible] آتش خشمگین [illegible]

پی اطاعت فرمان شاه آن [illegible] | [illegible]

رسید [illegible] | چنانکه دید [illegible]

بلی چو [illegible] | چنین [illegible]

در مدح امیر الامراء العظام آصف الدوله و تاریخ سال مأمور شدن او بوزارت فارس

[illegible] آصف ثانی | از این پس [illegible] پهلو زند [illegible] ملک سلیمانی

سلیمان زمان [illegible] آصفی باید | [illegible] اسم اعظم [illegible]

ز فرّ مقدم او باغ ملک اکنون خرّم شد — که اندر نو بهاران بوستان از ابر نیسانی

کند بیخ ستم را تا نهال عدل بنشاند — که شاخ ظلم را باری نباشد جز پشیمانی

از این آمد شهنشه حق مدد داد این سلطان را — که آبادی بود در ملک اگر دستت ز ویرانی

اساس ظلم ویران کرد کاخ عدل تعمیر نمود — ز عدل آنکه شد معمور کاخ اسلام ربانی

ز بس جمعیت خاطر از این پیش دارم من — که زلف دلبران شد و کند جمع از پریشانی

فرو گیرد کشیش [illegible] — که از دل دشمن [illegible] میدانی

بکار ملک جان این آمد به تنهایی و زین خادم — که کار ملک را کوشش بباید از تن جانی

شبانی کرد تن آسانی گزینند لاجرم [illegible] — که اندر گله گرگ پیر [illegible] با تن آسانی

رعیت را است آسایش چنین میر [illegible] — که اندر ذات او یکسر [illegible]

دیگر

وزیر ملک جم صفی الدوله که نام او
کند بر خاتم فیروزهٔ دولت نگهبانی

وجودی را چنین آورد از کتم عدم بیرون — تعالی شانه بیچون [illegible] صنع یزدانی

ز یزدان باد رحمت آن پدر را کز ره رادی — چنین فرزند بنهاد اندر عالم فانی

نتیجهٔ پاک پاکی زادهٔ ناپاک [illegible] — چنین درّی اگر باشد ز پاک است [illegible] میدانی

حقوقش را نکو چون او طریق عدل پیماید — اگر جا و چه و جاه و نام نیک معدلت رانی

زهی امیر با تدبیر روشن رای روشندل — که گاه قهر و رحمت آب و آتش را بهم رانی

اگر لاف از جهان مردی زنی شایسته ای ای — مکن دعوی نکو کاری [illegible] آنی

نفاق خصم شیرین تر [illegible] نقش [illegible] — که کم هست [illegible]

ز لطف خوش تاریخ در دولت [illegible] — مقام آصف ثانی سزد ملک سلیمانی
۱۲۸۵

الا تا رسم در دنیا این گونه گردد — که آرد صبح [illegible] پدید از شام ظلمانی

چو صبح و شام خلق از عدل [illegible] — قرین صبح در شادی [illegible]

در مدح شاهنشاهزادهٔ اعظم یمین الدوله ظل السلطان سلطان مسعود میرزا

سحرگاهان که چشم ابر بهمن — همی بارید همچون دیدهٔ من

گمانم ابر چون من عاشقی بود — اسیر دلبری عیار و پرفن

سیاه و تیره ابری گشت پیدا | چو روی زنگی و جان اهرمن
بکردار زنی فرزند مرده | که هم زاری کند هم ناله از تن
همی زار بگرید و نالید ابر و برق | خروشان های های از بام و برزن
ز گیتی آب دریا را فزون تاب | جهان یکسر بیالاید ازین عاصی نشیمن
بسی بگذشت ازین گنجش ابر | زمین را گشت پر در جیب و دامن
که ناگه می زد از در درآمد | بت چنگ آور به خوبی گوشن
کنار روی او گلباغ نسرین | میان موی او یکسر بر لادن
رخ زیبای او را ماه خوانم | اگر او رنگ بندد ماه روشن
قد رعنای او را سرو گفتم | گر از جنبش بپوشد سرو جوشن
ز مار زلف و چشم رهزن او | دل اندر رنج بود و جان به شیون
بلا دیرینه رسم است آنکه نرسد | سلیم از مار ره با زرکان ز رهزن
دل اندر سینه پر کینه دارد | چو زیر لوح سیمین گوی آهن

ازان

ازان کردن چلیپم بار گشتم | که آهو میکشد بارش بجیحون
ز عشق آنکه آن در چشم مرلعب | و خان جان چنان چشم نوردن
مرا چون دیر زیر بار اندوه | ز اندوه هم بدل بر بار صد من
بکف آخویش را داما نشرده | نرسته هنوز انگبر زکمن
رکنار آب نشستی دست و دستی | شدی یکباره شیخ خشک دامن
شب باران و برگ باده هی هی | زهی باران آدم گلگون کردن
ز آب خمر زدا خوردن ازان به | که بنشستن غم ایام خوردن
نبیند مردم اندر دهر شادی | بجوید عاقل اندر دیگ روغن
بجوئی چربه اندر آخور داد | نبینی مستی از جام همانی
ازین دار ورنه ناول چشم بیگه | همان آتش نه آتش بی ناون
بکفت این و به پیروی گکرد از غضب | شراب مشکبو مرغی مسمن
می صافی دادم بتلخی | چو عیش خصم شاه خصم افکن

[illegible]

[illegible]

همیشه دولت و دین ظل سلطان
که رویش روشن است و رای متقن

شهنشه زاده آزاده مسعود — که دولت را روان است و ملک را تن

دل او دشمن سندانست و آهن — کف او رشک کانست و معدن

اسیر سطوتش جان فریدون — بزیر قوتش روح تهمتن

هوا را گر برد از برق شمشیر — زمین را گرد دود از نعل توسن

بریزد از هوا آلات الماس — نخیزد از زمین آلات رویین

بکوشش اندر ار آید گه رزم — [illegible] رویین صور ارغن

خیال از دل خصمش نهانی — اگر در خاطر آرد جمع [illegible]

شود چرخ فلک یکباره عنین — بماند مادر گیتی سترون

الا یا سایه سلطان عادل — که زیر سایه‌ات جان راست مسکن

زراه دوست گر خاری بگیری — بچشم دشمن بدخواه بشکن

[illegible]

روان

آگندن
با کاف فارسی پر کردن
و انباشتن است

روان او ز سیم و زر بیفروز — دهان این ز رنگ و گل بیاگن

بنای عدل [illegible] پایه [illegible] — بقای دولت جاوید [illegible]

بهاره ما که رسم است اینکه هر کار — بزودی زر شود [illegible] روشن

خدا اوراست چو عمر نوح بخشید — [illegible]

[illegible]

در مدح یکی از امیرزادگان شیراز عرض شد

اقبال [illegible] باره بمه برکشیده سر — کامد امیرزاده آلقه از سفر

بیدار گشت بختم از آن پس چو خواب — از صبح تا که شام از شام تا سحر

ادوار بر دو عشق کشیدم بسوی خویش — [illegible] من نگر

او جان برفته بود [illegible] — این یک [illegible] آمدی جان [illegible] خبر

امشب مراست جهان این یک [illegible] — [illegible] دل [illegible] هیچ [illegible]

آوخ که باز قصه دل آمدم بیاد — دل [illegible] شکسته پر

یا رب که درد عشق چه [illegible] — آخر دل مرا بود از عشق خطر

چاره در عشق مرا هر چه جوانست کو | ایوان کهنه گشت به معمار کی شتر

از بند دلبری دلم آزاد نشده | زلف او شد سلسلهٔ دلبری دگر

در فکر اینکه کار دل آخر کجا کشد | عمرم تمام شد همه در بوک و در مگر

بسیار حیله کردم لیکن ثمر نشد | عشق از دلم که جای مقامست [illegible]

باری چرا ز بند که خواهد چند روز | بر حالت از دو دیدهٔ من سیل با کمر

گو نیه مرگ بخت بود از برای تو | دوری دوستان که خواهی نصیب تر

در دوری است که جان لذتی بود | هر چه آن بهر دوری کرده دو سه ماه

در راز حضور او چه بگویم کم از دو [illegible] | چون روز حشر بود شب از دوری در حجر

از وصال هر شبم خلق آگاهی است | کاین در فراق دوست شبی میر [illegible]

بر دوری دوست ده ره بهر جا که باشی | مژگان من از خون [illegible]

لعنت ز ناخوشی و عیش [illegible] | روز وصال را که شب [illegible]

دایم فلک بکام نبود عجب کی تو | عیش مدام خواهی ازین فکر در گذر

تبدیل این ابیات صعب است [illegible]

باز

بازوی آرزو شکند پنجهٔ قضا | تحمل است پا فکند تیشهٔ قدر

روز وصال ز شب هجران در قفا | در شباب دم پیری است اثر

گنج است و مار و گریه و خنده بهار و [illegible] | فتح است و عار و [illegible] و غم و [illegible]

صحبت و تخت و دیو و ملک چشمه و سراب | نوش است و نیش و خار و گل و حنظل و شکر

درد و دوا خزان و بهار و امید و بیم | سود و فراق و وصل و [illegible] و نفع و ضرر

جهان و سما ظلمت و نور آفتاب و ابر | فقر و غنا گدائی و شاه و خیر و شر

روز و شب و کرم و شاهی و عدل و ظلم | تریاک و زهر و ساحل و دریا و خشک و تر

جهل و خرد نفاق و صفا جنگ و آشتی | رد و قبول و عشق و هوس ذلت و ظفر

مرگ و حیات و گلشن و گلخن بلند و پست | اغیار و یار و مرهم و زخم آهو و هنر

علم است و [illegible] و جهل و حق | زشت است و خوب و [illegible]

طبع فضول من ز برای سخن شنید | [illegible]

هر ضد را که من ضدی است روبرو | دایم یک از آن [illegible]

شکر که باز چهرهٔ مقصود دیده شد | کردی جهان بر آرزوی خویش سربسر

گر بر لب آب خضر بدی بود یا شمون | زین چشمهٔ حیات شدم بخت راهبر

صدره بگفتمت که سرآید زمان هجر | آید دوباره یار سفر کرده از سفر

خوبی که دور از او نشود یا شیث یار او | گر عازم سفر بود و ساکن حضر

جام از کفش چو انفس غذای روح | خاک از زمینش چو اکحل به بصر

گاهی بفقر و دولت او باش سرفراز | گاهی بفقر و دولت او باش مفتخر

اوصاف حمد هست سزاوار مدح او | جز مدح او مگو سخن آن به که مختصر

میر سپهر قدر ای آنکه همتت | مشهور بحر و بر شده معروف خشک و تر

ای پیش نور رای تو ظلمت جدا ز ضیا | در پیش ابر دست تو دریا کم از شمر

جاه تو هست جامه ز جامه برابود | از کهکشان طراز زد افلاک آستر

قدر تو هست خانه از خانه برابود | از اوج چرخ بام و ز سطح حضیض در

خواهم اگر چو تو گهری بود از صدف | خواهم اگر چو تو پسری بود از پدر

باید که عقل پیشه بود روح پاک هم | باید که عشق دایه بود مردمی گهر

آنجا که شخص تربیت تو کند نگاه | وانجا که فیض مرحمت تو کند نظر

جفت کنی ز کام هزاران جان شکار | شکر دمی از دهن مار جانشکر

جائی که رزم جوی نفند جهان بها | جائی که رزم خلای خلق جان هدر

تیغ تو که بسینهٔ شیران کند گذر | تیر تو که پشت کمان کند گذر

زیب الملک تیر از داغ تیر تو | گرد از فضای دست خود میکند حذر

آنجا که سنگ چاره شه آید ز روزگار | دل را ز جراحت لطف کی مفر

وانجا که تیر ناچیز باره ز آسمان | جان را بغیر سایهٔ جودت کجا سپر

در خدمت تو دولت و دون مانده باز | من خدمت تو گویم و این دعوی هنر

در چشم حسود گفت که بالا گرفته است | [illegible]

کوهی که زیر پای تو سنگ [illegible] | کوهی که گرد راه تو [illegible]

گفتم مراد شاه ز نجم هنوز | گفتم نمرده شاخ امیدم هنوز بر

این اول طراوت بستان دولتست   زین پس درستها هنوز نبینی کجا ببر

بگذشته باش تا که غلامان خویش را   از سیم بارگاه سازم واز زر کنم کمر

همواره تا که طلعت زر مهر هر صباح   آید برون ز خاور و هند باختر

انگونه دشمنت را چند بام شست   کز صورت آن بیاید کورش پسر

در مدح امین الدوله ملک السلطان

دیشب بزدست آن بت عیار ساحر   من بوده ام و دل من در بوک و در مگر

گفتم فتد که روزی از پیش در من   بگریزی و بیایی و بنشینیم بر بر

گفتا خیال بیهده کمتر کن با دیگری   وی نهاده از دل چو سنگ سخت تر

گفتم چگونه میگذرد روزگار تو   از حال خویشتن قدری بازده خبر

گفتا که ما جرای من و زلف او بسیست   این قصه دراز جهان به که مختصر

گفتم که تو ز حلقه دلبرکان عشق   دانی ز زلف او که با نام اسیت شهر

گفتا مکن گردن جان دام راه دل   زنجیر دست و پای خرد حلقه خطر

گفتم

گفتم ز چاه و تنها وز جمله کارها   کاری که بیشتر کند آن زلف را شمر

گفتا که گاه رقص کند گاه سرکشد   گاهی عبیر ریز بود گه قمر سپر

گفتم سیاه روز تر از زلف مشکبار   آیا شنیده بجبر کرده ذی نظر

گفتا که دیده ایم و سوی خصم شاه دهر   یعنی که روی روشن مسعود نامور

گفتم جو شاه ناصر دین خیر نام کیست   او را لقب چه داد و چه فرق است از خطر

گفتا امین دولت و دین آن عدیل   روح کمال جان خرد پیکر هنر

گفتم زمانه کمتر دیده کسی نژاد   فرخنده این پسر که چنان باشدش پدر

گفتا ز بهر کمال کرد نشان ملک   آورده آن پدر که چنین باشدش پسر

گفتم کجا که از کف جیش آفتاب او   کس هست جان جگر بجز از خصم تیره سیر

گفتا یکی ز اهل خرشان تمام لعب   دیدم که روز بخشش او بوجعفر جگر

گفتم اگر شکوه بهم آورد روبروی   سعی شکوه خود در دل گردون کند اثر

گفتا کسی که قامت جود علم کند   همتاش پیر زال بود پور زال زر

گفتم عزیز هر دو جهان است هرکه کرد / آهنگ خدمت وی و بر ره بهار

گفتا که آری آری از فر خدمتش / جمعی عزیز گشته الا به سیم و زر

گفتم یکی درین عزیزان درش کیست / بشمار و باز گو حسب و حال سر بسر

گفتا یکی وزیر بود دیگری مشیر / آن حکم بر قضا کند این امر بر قدر

گفتم که آن یکی است از ارکان دین / پیوسته امتیاز دهد خیر را ز شر

گفتا که این یکی است مدد بخش پایه‌ای / همواره آشکار کند نفع را ز ضر

گفتم اگر حمایت آن وزیری کند / از زر مذاق جان تو را زهر چون شکر

گفتا اگر رعایت این پا نهد به پیش / در چشم همت تو لآلی است چون حجر

گفتم اساس شوکت شه بالا پایه را / وین هر دو از عنایت او با شکوه و فر

گفتا درخت دولت شه با اصل سر بلند / وین هر دو زیر سایه آن شاد و مفتخر

در عید غدیر خم و مدح سید حسن شاه آقا خان محلاتی گوید

بعید کز نوبهار رونق افزود فصل فروردین / غدیر خم رسد حقا به پشت نوبهار دین

قد

قدوم رایت شه زمان مظفر کیش شکر آید / یکی چون قامت غلمان یکی چون زلف حور العین

بهشتی روی من از حسن تو سرمایه یابد / به بزم خوش بیا بنشین که گیتی شد بهشت آئین

غدیر خم بود خم خم شراب مشکبو ده / که از بویش دماغ جان بود پر بوی مشک چین

ز لب امروز خون از لعل تو حبل المتین خواهم / که از روز چنین محکم بود حبل المتین دین

سراغ مطرب و می کن که گاه خنده رنگین شد / هم چون نقش انگلیون هم چون فرش سقلاطین

بلحن خاره کن می نوش و داد خوش لحن بستان است / که لحن خاره کن برکشد خار از دل غمگین

کنون نوا از مرغ بشنو که آمد خرم شد / دهن چون مجلس خسرو چمن چون عارض شیرین

بهار دین بود می نوش گل از نو بهار من / که سرو قامت باغ بود پر لاله و نسرین

ز سعی پیر باذل دین و دنیا خرم است اکنون / بر آنگونه که بد زین پیشتر از صعد صفین

چون ... (margin)

انگلیون نام کتاب مانی نقاش است

خاره کن نام نوائی است از موسیقی و نام شخص چراین ارغن منسوب با وی است

سلیل پاک احمد را دا آقا خان پر از بخشش
سرتمکین ما درکشتی بود پیر فلک عشقین

پناه دین و دولت پیر روشن رای روشن دل / که دولت را بود تعظیم و ملت را بود تمکین

آذر برزین
نام آتشکده ایست

ز رشک جود او قایم مقام چشمهٔ حیوان | شرار قهر او نایب مناب آذر برزین

بگاه قهر او شد غضنفر در صف رزم به | بوقت مهر او با هر پیاده رتبه فرزین

همای عدل او بر هر زمینی کافکند سایه | در آنجا آشیان کبک باشد چنگل شاهین

بزرگا داورا گیتی پناها کامکارا رفعت | حضیض درگهت همپایه با اوج علیین

همان کز پاک جود تو شنیده شد خواهی | اگر چه کس اندر تو با چشم حقیقت بین

همه کار تو با نیز کار ایشان تعالی الله | بروز بذل و جای فضل و وقت مهر و گاه کین

رضای تو همیخواهند در دوستی تو می آرند | اگر مؤمن اگر کافر اگر منعم اگر مسکین

اگر بر گوش تنین بگذرد حرفی ز خلق تو | نفس مشکین بر آرد همی از سینه تنین

سزاوار مدیحی مدح تو فرض است شعرا را | نه چندی کز تو انعام یابند خوش شود تحسین

گرفته خاطرم از روزگار چون ورنه بگذشتی | شمار شعرم اندر مدحت از خمسین و از ستین

بمان تا بشنوی زین بعد شعر بنده لعبت را | همه رشته گوهر همه خوشه پروین

بمان تا بشنوی چون گشایم در دعای تو | ز هر سو هم بانگ طوطی بگلک آید از ملک آمین

همیشه تا بود افسانه عشق قیس با لیلی | همواره تا مثل باشد حدیث ویس با رامین

هر آنکه دشمن تو ده بر جلالی جانب تا بود دایم | یکی با خار در بستر یکی بر سنگ در بالین

ویس و رامین
هر دو معروف اند که رامین
عاشق و ویس معشوق بوده است

در عطای لقب ظل سلطانی بیمین الدوله عرض کرده

کس از مقربان درگاه پاک یزدان شد | نشد جز آنکه ملک را مطیع فرمان شد

بچشم معنی سلطان چو ظل یزدان است | مطیع طاعت سلطان مطیع یزدان شد

ز خدمت شه با برفزود رتبت خویش | که خصم قبه سرا از حضرت و پشیمان شد

زمین خدمت چنین یافت قرب سلطانی | که شه ز خدمت بسیار ظل سلطان شد

محیط بخشش مسعود شاه آنکه کفش

براد همی از دم ابر نیسان شد

پناه ملک سلیمان شهی که وصف او | چو اسم اعظم بر ملک و دین نگهبان شد

ز رنگ تعرض آن ابر سهل گردد صعب | بیک ... جهانی کار مشکل آسان شد

زهی مرتبه جاهی که آسمان را | مقیم درگه تو هفتم سپهر دربان شد

کیوان

بفتح و نیلان شاهان اگر برافرازند | ترا که از تو سر فخر در کلاه فلک شد

زمدح و دیوان گر زنده مانده نام کسی | تو آن که زنده بنام تو مدح و دیوان شد

ز کف راه تو گوئی شنیده بد که بحق | که آب حیوان از چشم خلق پنهان شد

بخون خصمان دل بسته خصم زهر چنان | که نام تیغ تو متقاضی خون خصمان شد

ز برق تیغ تو در ربع خصم گردیدا | بآنکه صحبت سیر قمر نام لسان شد

ز رمح تو در نیزهٔ تو دیدم راست | بآنکه قصهٔ گوش ذکر جولان شد

بجای سبزه زرست این زمین اگر کشان | بآنکه گوهر شمشیر تو درخشان شد

همیشه تا خبر است اینکه پنج روز جنت | مقام و تکیه گه کافر و مسلمان شد

تو ظل سلطان باشی و زیر ظل ملک | جهان شود که بگو بینند باغ رضوان شد

اساس عمر تو معمور باد که عدالت | بنای همت و بنیان ظلم ویران شد

در عید قربان و مدح حضرت ظل السلطان و آصف الدوله گوید

مرد اگر خواهد بر طرف حرمش باید که | نفس را پیش هم اول ره قربانی کنند

اگر

بیت آنرا که هیچ خانه دل آزرده است | نقش چیست این بنا زود خاک زبانی کنند

کعبه دل را زیارت کن نه گل زیراکه | خانه حق نیست اگر دوری ویرانی کنند

لیک غیر از کعبه دل هر که را کعبه است | کافران در کوی دل ها هر که دربانی کنند

ظل سلطان وارث ملک سلیمان صفش

بی نگین و خاتمی کار سلیمانی کنند

آنکه زیر سو سوی کف را عصا بخشیده شاه | تا بفرمان ظلم و جور لعبانی کنند

عقل را گفتم که نگهبان شاه از ملک جم | گفت را آصف الدوله نگهبانی کنند

اشبه تیر از خاک در کهش را آبرو | بر بچشم خویشتن جان که صفاهانی کنند

گر برزم اندر بر آری دست گوهر بار را | خصم زغیرت در دل لعل بدخشانی کنند

ور برزم اندر کنی تیغ الماس رنگ | رنگ امروز از غم یاقوت رمانی کنند

گر بود جمعیت خاطر مرادت خلق را | طره جانانه شو اندر پریشانی کنند

ور بود قربان تو در نحر و سبک کار را | صحن دل ها بهر تو قربانی کنند

خاک پایت را اگر دارای اسکندر برد — فرق او را ز آن کلاه آب حیوانی کنند

برق شمشیرت اگر در کارستان بگذرد — کار و بار اهل دین سامانی کنند

هر کسی را همرهی باید چو ره پیماید لیک — همرهی شخص تو با تائید یزدانی کنند

گر بگویم بحر دریا دیدم از یک دست تو — بر یمینت کف را در تو بر مانی کنند

در بخوانم مدح تو با کمال شهر — پر ز فیض از جانب حق فیض روحانی کنند

خامه سحبان زریز در ورق جز رایت — زر فشان کلک تو آن توسم که سحبانی کنند

گه به جنگ خلقها با ز سر گردان چو گوی — زر فشان تیغ تو آن توسم که چوگانی کنند

مشکل عقل از تو آسان گردد و بهر دو شگفت — زلف تو پریشان کار ما را بیت آسانی کنند

ای مبارک سایه سلطان که زیر سایه‌ات — خاک تیره حسنه بر خورشید نورانی کنند

همچو سلطان شب بلکه در ره رفتار ز رفتار رنگ — سایه سلطان بی رفتار سلطانی کنند

زرزد و آل القب گفت شاه ایران داد — شد بهشتی گر قوام الملک رضوانی کنند

با چنین نیکی که امسال ابر با احسان بود — بر شمار این لقب دایم ثنا خوانی کنند

تا همی ریزم آب رحمت عالم که باغ و راغ — خرم و شاداب فیض ابر نیسانی کنند

بی ملک گر خصم تو در باغ پیدا روی گل — دیده بی آب او را غنچه پیکانی کنند

در مدح امین الملک دبیر معموره بمبئی گوید

فراق یار روز هجر یار رده روی — درآمد به تخت بخت لا اله الا الله

فراق یار روز دایم ز دوری راه — خدا بگیر داد مرا ز دوری راه

ز ظلم من زمان کناره کنند — که همنشینم آب چشم و آتش آه

لبالب است ز خون دلم کاسه چشم — هر آنکه تشنه لب خون است بسم الله

سنو نمودم و از بعد گشت جان و دلم — زهی قضیه دلسوز و قصه جانکاه

نبودم هند چو بردم دل از ایران — به جستم طرفه نمودم ز روی بخت نگاه

قرار بخت و من این شده که بر زری درهم — اگر که بر تری آن آن ز روی بخت سیاه

گر ز قسم آنکه ز فیض سحاب وقت — گل و گیاه بهندوستان بود دلخواه

چنان بگیریم جهد گل و گیاه هنر اگر — ز خاک روید جای گیاه مهر گیاه

زمانه چون نکند پایمال خصم ترا — زهی خلاف که گفتم بزرگ خود زشتست

چو پادشاه و گدا پایمال لعبت اینهمه است — چو از کف تو بر دست حکم گردش ما

ز هند و هیچ اگر نیست هیچ غم نخورم — برات فیض حضور این کار گاه

این تجارت آئین معنوی و سر

که هست با دل همراز و با خرد همراه

که کفایت یکی حریف خوش تمیز — بصدق قول بانه کار اوست گواه

بال وهم بر اوج کمال او نرسند — که از محیط نیارد گذر کشتی شناه

بنیهای کمالش خاج را هم هست — ز دامن هنرش دست مدعی کوتاه

بزرگوار از خلق ار حدیث کنند — رهی بعز خرد بری کسان از افواه

چنان کمال درست ستبره برد بر فلک — که از زمین بسوی منزلت او بشار کلاه

خلاف رای تو را آفتاب اگر جوید — فلک ز پای در آوردش بباد فراه

اگر نطفه محبت جمال عیش است — مبدل آید ضعف و عین بقوت ناه

بود فردا
در اینجا سخن خواجه و دیگر کات
برای است

مرا زیارت کوی تو شد حواله ز بخت — خوش لحظه که کوی تو را در آبرو خواه تکا

سخن ز طبع نخیزد اگر قبول تو نیست — درست شیم هم از گوهر بحسینش کا

همیشه تا که نیاید ز موزه کار کمر — چاره تا که نگیرد کلاه جای قباه

مخالفان را موزه بهتر از آهن — موافقان را جامه بهتر از دیباه

در مدح ایلخانی وایل بیکی

این از کس بباش رحمت اله سر — این عدل را جرر بعوان داده بر آب

این یک ز برق کوشش یکمرخ کرده داغ — آن یک لعابه بخشش بکسان آسمان اهن

روز عطا کشیده این چشم مهر کور — گاه وغا ز نعره آن گوش چرخ کر

جنگ

این مخزن فتوت و اکسیر عدل و داد — آن معدن مروت و بحر زر و سیم زر

این خار زیر فلک کنده و خنده بر سحاب — آن حکم بر قضا کنده و امر بر قدر

این فهرس عدالت و عنوان عقل و هوش — آن دفتر جلالت و توقیع مال و فر

این نوجوان بفر روان داده فتوح — این نسخه کفایت و آن آیه ظفر

فهرس
بمعنی فهرست است

این آفتاب هستی وآن زهره چو — این مهر را شکوفه وآن قدر را ثمر

این یک بچرخ رفعت مهری تابناک — آن یک بباغ عزت شاخی ثمر ببار

با جود این خدیو هشتم فلک بها — با بذل آن دو قاین هفتم زمین هدر

آن هان شیر حمله وان میر کشور گشا — شیر آمدم بخاطر و شد مدح مختصر

شیری بشکار کوه که بر پلنگ آموز — مانند آن هزار ز بیشه چو جانور

هر چشم او بسروی یک زنده رود خون — هر موی او بتیزی یک کوه نیشتر

آری چو بخت شیر و اقبال رسماست — مردان چنین کنند و نباشند بیجگر

همواره تا بکام هر دلگیر از شراب — پیوسته تا بنرد دلیری از لشکر

درگاه آن پناه بزرگان ملک — درگاه این مناص اسیران ملک

در مدح سپهبک

زنهار سرو قامت و لاله خد سیمبر — کردم بسی سؤال و گرفتم بسی خبر

گفتم لب ترا بشکر نسبتی دهند — گفتا شنیده‌ام که سخنگو بود شکر

گفتم

گفتم دو چشم مست تو کرد از چه سرکشی — گفتا بغمزه نرگس کی بود نیشتر

گفتم چه روی تو بقمر ماند ای شگفت — گفتا ز مشک هاله نبندد کسی قمر

گفتم چه مشک را ز خط تو بود بها — گفتا که لعل را ز لبم خون بود جگر

گفتم که حقه چو تو کس ماه در قصب — گفتا نبسته چون من کس کمر بکمر

گفتم لب ترا بهانه قند تو راستی — گفتا که سرو بسته بر با دوام داده

گفتم چه ظلم زلف تو آفاق کرد فرش — گفتا چه کرد با سخط سپه دادگر

گفتم ز ابر ران تو خونریز تر چرا — گفتا چنین ملازک سرهنگ نامور

گفتم چه بال همت در گنجینه فتوح — گفتا سپهر نصرت و آیینه ظفر

گفتم چه شخص اختر سعد است و برج بخت — گفتا چه روی تیغش آفتاب سیم و آسمان زر

گفتم چه جان محض است از فرق تا بپا — گفتا روان صرف است از پای تا بسر

گفتم به پایه یار زن معروف شد علم — گفتا ببر خلاف مشهور بگذر

گفتم که فتوت بر دوستان پناه — گفتا که مروت بر دشمنان ظفر

گفتم ز بس عدالت عنوان عقل و هوش — گفتا ز بس جلالت میزان حال و فر

گفتم کند ز خوان نوالش چه منهیه — گفتا ز کاسه‌های نُه افلاک ماحضر

گفتم قباب قدر ورا مهر و مه طراز — گفتا که آری آری نُه افلاک آستر

گفتم چه روشنان خجل از نور رای او — گفتا خجل‌تر از همه خورشید در سحر

گفتم چگونه تمشیت ملک سپرد او — گفتا ز صد دوران بهر نظم باخبر

گفتم چو روز بزمش نقد جهان بها — گفتا که گاه رزمش خون یلان هدر

گفتم چو تیغش از تن کیوان گذر کند — گفتا چو تیرش از دل سندان کند گذر

گفتم چو کلک گیرد و صد داستان کمال — گفتا چو تیغ گیرد و صد داستان هنر

گفتم چو طوطی از دم کلکش شکر شکن — گفتا که در رخ از تف آن تیغ نیشتر

گفتم چو حمله گیرد یک دشت اژدها — گفتا چو حمله آرد یک بیشه شیر نر

گفتم به حکم او شده همدست با قضا — گفتا بامر او شده همپای با قدر

گفتم چه چیست مدت عمر حسود او — گفتا که این سؤال همان به که مختصر

کلم

گفتم خجسته باد بر او عید و فرهی — گفتا هزار عید چنین آورد بسر

گفتم همیشه تا نبود سود بی زیان — گفتا همیشه تا نشود نفع بی ضرر

گفتم ز کاخ دولت او بار با بر — گفتا ز شاخ شوکت او بار بارور

در مدح نواب سهام الملک محمدتقی میرزا گوید

بهر ربیع آن مایهٔ شادمانی — که وقت بهار است و دور جوانی

برنگ گلاب وی گل جام می ده — که بلبل بشاخ است گرم اغانی (ترانه)

چمن از گل و ارغوان است ایکه — پر از نافهٔ چین پر از نقش مانی

ز بر گل و ارغوان چیست بهتر — بت ارغوان لب می ارغوانی

مرا روی چون ارغوان زعفران شد — بهجر عزیزان و یاران جانی

بده باده زانخم بیک ساغر آن — کند ارغوانی رخ زعفرانی

غنیمت شمر وقت را ورنه دل — بر این چرخ بیهوده این عمر فانی

با خود فلک سخت نامهربان است — ز بازی بجا رسم نامهربانی

چه غم عمر اگر بگذرد یا که آرد / قلاما تم روسوی ناتوانی

بره بهر غیرت آب حیوان / که عمری دگر بخشدم جاودانی

بروی جوانان اگر ابه کوشش / به پیری نگیرند که یاد از جوانی

که میخواره خورد و پیری نبیند / گرش با جوانان اگر در نشانی

به بیهوده تا بتوانم مخور غم / مخور غم به بیهوده تا بتوانی

با ناکام منشین و تیر بپران گن / که با کامرانی دمی بگذرانی

دلم من با ناکامی اکنون نه شادم / که هیچم نباشد غم کامرانی

مرادات ناکام و نشاد خواهم / رضای دل را که دهم را که دانی

رضا روی وراسی شهزاده خواهم / که این هر دو هر یک نیز ارزنانی

فلک قدر جهد تقاضا میر دل / خداوند دانش و کاردانی

زهی مانده در زیر بار لوات / چه پیر و چه برنا چه قالی چه دانی

گر آزاده از ما در دهر تو آرم / رضا تو بود گردش آسمانی

قف

وسکانی
ستونی سکانی مرا دوستان خوردن
با یاد ایشان وجی جانه بزرگ تر بخور
هم هست

قضا آنچه را باز چیند تو چینی / قدر آنچه را باز داند تو دانی

حبیب تو با بخت در هر کجایی / رقیب تو با مرگ در همعنانی

کسی کو نهد پای بر آستانت / فزون پایش از بخت کیانی

بشیراز با خاک راحت بر آنم / چرا شهره شد شهر اصفهانی

زظلم اهل ملک ابد فارغ البالان / کنه کرچنین عدل تو پاسبانی

بلی ناخن گرگ کندت آنجا / که موی کند گله را پاسبانی

بزرگا من آن لعل شاعر ستم / که مشهور شهرم بشیرین زبانی

زبان ثنای تو هر جا که گویم / نه شوکت کنجی بعو سالکانی

بسی نغز رزد گر بیانم بکم هم / ملک سخن گوش صاحبقرانی

غزل خیزد از طبع صافم که گوئی / بهار و برهنه همچو آب ارغوانی

نه چنین راز از آن من بنخشان / قرین با معانیست الفاظ معانی

الا تا در اقطاع ابنای آدم (نگنج نبود و داد) / بود دست عدل انوشیروانی

بزی شادا ز عدل تو خلق آبادانی | ایا خانهٔ عدل را گشته بانی

نه اینجا به گفتم مدیح تو را من | که گوید بسی چون من داستانی

جهانا چه جوید به غیر جهانی | چه آشفته بازار و بازارگانی

در مدح آقاخان محلاتی ملقب به عطاشاه گوید

دوش نگه که بودم محو رخ خویشتن | مست از درم در آمد آن سرو سیم تن

گفتم در عید نوروز آمد به فرخی | گفتا ز عید فرخ بهتر وصال من

گفتم در موسم می و هنگام شادی است | گفتا کجاست سایهٔ گل گاه گلستان

گفتم در خیز خانه هم از پای رفت گیسو | گفتا که آری آری ز آهنگ خارکن

گفتم در باغ حسنی از بهای مات به | گفتا کدام باغ بود زیر پیرهن

گفتم در حیث آنکه بگشایم گره | گفتا در درج سی دو دانه در عدن

گفتم در از چه بستی پای دل مرا | گفتا ز زلف پر گره و چنبر پرشکن

گفتم میانه دل رو نیست نسبت | گفتا یکی دهن بود و دیگری شکن

گفتم چو روی تو نبود ماه بر فلک | گفتا چو موی من نبود مشک در ختن

گفتم چو عارضت نبود گل به بوستان | گفتا چو قامتم نبود سرو در چمن

گفتم به طرهٔ تو یکی شهر مبتلا | گفتا به چهرهٔ من یک ملک مفتتن

گفتم رخت ز بهر که سرخ کرده ای قیاس | گفتا ز رشک دیدن پیرایه برسمن

گفتم لبت عقیق یمن بسته ام خیال | گفتا بود عقیق سخنگوی در یمن

گفتم دلم اسیر آن تا عنبرین | گفتا کدام جا بود عنبر به بر سمن

گفتم جهان ز فتنهٔ چشمت خراب شد | گفتا که باشد کند دفع آن فتن

گفتم در سپاهکش صف مژگان تو شکست | گفتا بلی نهیب عطاشاه صف شکن

گفتم بخت شخص جهان پاسبان ملک | گفتا خدایگان زمین خسرو زمن

گفتم در واجب است اگر کنیش مدیح | گفتا در لازم است اگر بودت ذهن

گفتم در بارک الله از خلقت نکو | گفتا تبارک الله از آن سیرت حسن

گفتم در مخزن هنر و معدن کمال | گفتا در مایهٔ خرد و دایهٔ فطن

گفتم بلفظ او چه معانی است مستتر　　گفتا بفکر او چه لآلی است مختزن

گفتم هزار نکته بگیرد دریک کلام　　گفتا دو صد لطیفه بگوید بیک سخن

گفتم ز نکتهاش رسد بر فلک بها　　گفتا لطیفهاش بنجم بر آن ثمن

گفتم چو خویش چند در فضل و در هنر　　گفتا بلی چو چند قدر بی بخویشتن

گفتم به پیر عقل از او شور رسیده　　گفتا به مست رهان که مؤتمن

گفتم چو او به پیری یک مرد نکته دان　　گفتا چو او شنیدی یکتا تیغ زن

گفتم ز خسته او پیلان شیرگیر　　گفتا ز بسته او شیران پیلتن

گفتم غلام شوکت او جان کیقباد　　گفتا اسیر صولت او روح تهمتن

گفتم ز قهر اوست تن خصم دردمند　　گفتا بمهر اوست دل دوست مرتهن

گفتم ز مهر اوست فزون قدر او ز کم　　گفتا که بخت اوست جوان زار او کهن

گفتم مقام او نبود تکیه گاه خصم　　گفتا ز تخت جم نبود جای اهرمن

گفتم ز بس مروت چون معن زائده　　گفتا ز بس فتوت چون سیف ذی یزن

معن زائده و سیف ذی یزن
در مرد سخی و کریم بعد از عرب
معروف اند

گفتم ز خُلق اوست بهر خانه گفتگو　　گفتا ز خلق اوست بهر گوشه انجمن

گفتم غریب را سر کویش سعادتست　　گفتا حسن گشته باغ بهشتش بود وطن

گفتم صلا چگونه دهد بذل چون کند　　گفتا ز در بکیسه ببخشد گهر بمن

گفتم ز خلعه بخشد همت سؤال　　گفتا ز بدره بر بدر بر همت سخن

گفتم ز سکه اش بجهان ساده نشان　　گفتا ز سکه اش همواره در چمن

صفت بهار و مدح حسینقلی میرزا ابن صارم الدوله گوید

آمد بهار و خرمی آورد بر اثر　　خرم کسیکه با می و معشوق کرد سر

خواهی ز عمر بهره بری یار برگزین　　خواهی غم جهان نخوری جام باده خور

گذار جام باده که چرخ است در گذار　　گذر ز یار ساده که عمر است در گذر

از کارها دو کار پسند اوفتد مرا　　وان هر دو را کنم بیکی شعر مختصر

یا حرف عشق از لب پیران شنیدنی　　یا جام می ز دست جوانان سیمبر

زین رانه ساز عیش کن و از شمار عمر　　هر صبح آن بخور تا کمر در کمی شمر

خاصه وقتی که چکد ژاله از هوا　　خاصه وقتی که دمد لاله از کمر

باد بهار چمن را دم عیسی است بر زمین　　شاخ شکوفه چون کف موسی است بر شجر

بلبل بدست باغ در اینجا عجب مگیر　　نرگس که ز سبزه کشیده است جام زر

در دشت اگر چه جامه سبز است با صبا　　در باغ اگر نشینی لاله است با کمر

باغ است از ریاحین چون نقش قندهار　　بر نقش قندهار نگویان کاشغر

گرگ از دشت بر کشد از پوستین　　در زلفه بذ شمر را جوشن زریخ بر

از رعدها دریده مگر پوستین کنگا　　وز برقها دریده مگر جوشن شمر

شاخ پر ز نافه ز ناف بهار مشکبیز　　ز خاک پر ز عنبر دود شاخ پر گهر

آن هر دو همچو خلق خداوند هر دو انس　　وین هر دو همچو دست بزرگی گنجینه زر

شمر: حوض کوچک و آبگیر و هر جا که آب ایستاده بیش و جایی از زمین و گودالی که آب باران در آن جمع شود

جمال کمال و مغز انصاف و مردمی

شخص هنر حسینقلی میرزا منور

میرا بزرگوار قدر تو جای همت است　　در کوهسار ... طراز وی اندرخور آستر

در دستگاه دانش لطف تو رهنمون　　در تنگنای نایبه مهر تو راهبر

آنجا که قدر تو همه سر است جای خیر　　وانجا که مهر تو همه خیر است جای شر

حرفی که گر شنیده ز باشی تو کافتاب　　با صد هزار لرزه برآید ز باختر

سوگند خدمت تو ولی سود بر زیان　　نفع است مدحت تو ولی نفع بی ضرر

کار کسان بکار تو مانند کی شود　　بس فرقها میان معانی است با صور

بد خواستان زبان زد و دل دشمنان بسوز　　بفروش هر چه داری و نام نکو بخر

من بنده را که پاک گوهر تو الفتی است　　تا چند آل بحقارت کند نظر

چون شعر دروستی هنری نیست نکته　　در زمانه عیب گرفته است بر هنر

تا هست کام ز ابقه هنگام تهی　　تلخی ز حنظل آید و شیرینی از شکر

ناخن شود پنجه بدخواه تو چو نی　　مژگان شود بر دیده خصم تو نیشتر

ترکیب بند

صفت بهار و مدح حجة الاسلام

ز فیض ابر آذاری و سعی باد فروردین | کمالش شاکت گوهر خیزد از شاخ ریاحین

بهشتی دیگر است امروز بستان از گل و سنبل | یکی چون عارض غلمان یکی چون زلف حورالعین

بگیتی [illegible] فزا از مرغ [illegible] زلفکه خرم شد | دهن چون چاه [illegible] چون عارض شیرین

ز رنگ [illegible] گل گلزار چون نقش ارتنگ | ز رنگ [illegible] چون فرش سقلاطین

درین شاخ شکوفه بر سر نرگس [illegible] | یکی را ساعد سیمین یکی را کاسه زرین

[illegible] باغ و گلزار [illegible] | یکی را ضیمران بستر یکی را یاسمن بالین

ز روی و موی دلبر یادم آید چون صبا [illegible] | پریشان طره مشکسار بر عارض نسرین

ز کوی یار نوروزی جام آرد بفیروزی | که بر تخت خلافت تکیه زد شاه صفدر صفین

نخستین موج بحر عشق و اول جنبش هستی

که آتش را بلندی داد قسمت خاک را پستی

شهنشاهی که حق بر سر نهاد از انما تاجش | سپهداری که از دواج کرم [illegible] اوجش

قدرش شاخ حرمت بار آورد که توحید اوراقش | دلش بحری است پهناور که تجرید است امواجش

زهی سرو روان [illegible] قند منشأتش | زهی سلطان درویشان که شاهان محتاجش

نهد از دایره حکمش اگر خورشید بیرون پی | کند چون نقطه از چار سو پرگار اخراجش

شب معراج اگر بوالفضل [illegible] نه پنداری | که بر مصطفی گردون انگشتری [illegible]

چه گویم در [illegible] که اندر [illegible] | بقا بت [illegible] چه معراجش

کتاب یازده آیت که از آیات آن [illegible] | نشان از رتبه [illegible] و فرقان و منهاجش

[illegible] یازده آیت اگر [illegible] | که [illegible] این [illegible]

ببین در جبهه آل السلام و بنگر نور ایمانش

[illegible] خط بگذار و خط [illegible] حرف [illegible]

[illegible] شمع انور [illegible] دین پیغمبر | که مذهب را [illegible] آیین و ملت را [illegible]

سپهر علم را خورشید و کان حلم را پایه | بهشت خلق را رضوان و ملک فضل را [illegible]

اگر بر آسمان [illegible] یک حرف بر خوانم | [illegible] عجب [illegible]

[illegible] صفات قلب او مطلع | ادب را شخص او [illegible]

کتاب فضل او را دیباچه شمع شرع را پرتو — محیط علم را فلک و فلک فهم را لنگر

چه غم از ملحد یاجوج سیرت شرع احمد را — که حفظش در میان خواهد بچون سد اسکندر

سخن از قهر او میرفت روزی با من آتش — حدیث از مهر او گفتند وقتی زهر را شکر

سخا با طبع او همخو خرد با جان او همدم — وفا با عهد او همره علم با حلم او همسر

تعالی شأنه کز نیروی شستی سلالهٔ طین

بجنبد عدلش ار که بر ظلم و نا از کفر جنبد دین

زهی از روی معنی کعبه ترویج مسلمانی — کند زهر تو از دین نور دین صدق تو سلمانی

اگر انگشت کاهی زور تو پنهان عیان گردد — فلاخن جهان عاجز آورد از سنگ میدانی

کند کار تو در هر جان توفیقات لاریبی — بود یار تو در هر کار تأییدات ربانی

بوصف دامن پاکت چون شغب میح زن طبعم — زدم بر چشم دریا نسبت آلوده دامانی

پی ترویج ملت اشعار رنگ را منبع — برای راحت خلق ابنای عدل را بانی

جهاد نفس را ترجیح دادی بر هوسناکی — دعای نیم شب را بر گزیدی بر تن آسانی

همه کار تو بر منهاج تنزیلات جبریلی — همه حکم تو بر قانون تأویلات قرآنی

الا تا خرم و شاداب گردد سبزه از باران — گهی از باد نوروزی گهی از ابر نیسانی

بمانی جاودان تا شرع ملت جاودان باشد

دلت خوشحال و رعیت پیر و قالب جوان باشد

در شکایت ابنای زمان و ستایش آقا خان محلاتی گوید

بسی گذشت که کلک خزان بر بریده زبان — زبان بر بریده نشست از مدیح اهل زمان

گر شنیده که خیزد زبان بر بریده شود — کسی از مدیح فلان و فلان کشیده زبان

جهان ز اهل جهان را گفته ملت بسیج — که خاک بار بفرق جهان و اهل جهان

ز مدح کسی اگر خیزد آن زبان دانش — کسی که بار نشسته سوده زیان

مرا ز هر گرانمایه حاصلی است — که از دریغ گشت فرو دیوان

بمدح مردم هر دم برفت و حیرانم — که عمر رفته ما را که میدهد تاوان

ز مدح کسی که برار زمین سعادت نه — اگر نه ام از خاک بر کشد و دهان

دگر بمدح کسی ار خامه در بنان گیرم — بریده باد چنین خامه در بنان بنان

بنان خوان خسان گر دهان فرو بردم — شکسته باد از سنگ صد ارم دندان

بدست جود بچشم عطا اگر بجوم — شود بریده ز من نشتر مژگان

زخود نگاه دو بر دیگری بضعف ار نیم — فرو فتاده چهیم که نیستش پایان

در سرای خسان گوش بر اشاره نهم — کنند بر زنخ زر دو جهل بر سندان

زمانه خوبست و دم و هر دو غافل — که فر بهجت فکر آنکه جلیست آسان

کمال شد آنکه بلطف خود زد نرد ایام — مرا ز لیت تعلق کی به از برهان

زبار رفت زور لسانی بس خوش تر — اگر مرام کنم احتمال کوه گران

بس است آنکه کمان از در آورم بسخن — کسیکه باز نشسته تیر ار کمان

بس است آنکه سنان قلم قدم بثنا — کسیکه فرق بهنجار تیغ را ز سنان

بس است آنکه کعبش ز رایه ملکی — کسیکه در زمقنا داد از ابرش زیبان

کسیکه پیر زنی از بر زال نشنید — چه کند از آنکه بکوشش رستم دستان

ترجمه کلام حضرت امیرالمؤمنین است که میفرماید [illegible]

چرا برای خوش آید فلان و بهمان را — که گاه جود چنین و گاه رزم چنان

ز خاک حاتم طائی برآورم فریاد — ز گور رستم دستان برآورم افغان

بجرم آنکه سخی خوانده ام لئیمی را — روان حاتم طائی بگیردم دامان

برای آنکه قوی گفته ام ضعیفی را — نهیب رستم دستان فشاردم شریان

اگر که گفتم تیغ کسی است مایه فتح — دگر که گفتم دست کسی است آفت کان

بتیغ آن یکی بالله بسته ام تهمت — بدست این یکی بالله نهاده ام بهتان

خدای داند کز گفته ام پشیمانم — چنانکه آدم و حوا ز گفته شیطان

گهی کریم مانند ابر دریا زا — گهی بعالم مانند رعد در نیسان

رضا برون دهم چشم براه تا که کسی — بپا شفاعت من خیزد از پی عصیان

چه غم ز لا یکفره گناه تا نکنم — بجز مدایح ذات خدایگان جهان

سپهر دانش و چرخ هنر محیط کرم — جهان معنی سید حسن شه آقاخان

سر اکابر عالم که آسمان درزمن — مطیع امرش چون گوی در خم چوگان

قرین او شهان یافت در هزاران قران | هزار مرتبه سعدین اگر کنند قران
بعدل کوشد تا نام نیک آرد | بلی ز عدل بود زنده نام نوشروان
ز عدل کام دل از عمر جاودان گیرد | که نام جاودان آمد چو عمر جاویدان
بعهد او [illegible] هستام او [illegible] | [illegible] سنگ و سبو [illegible] باده [illegible] کنان
رضای او و صلاح [illegible] | بیان عیب و هنر [illegible]
چو تیغ بندد با آن چه جوشن و چه حریر | چو تیر گیرد با این چه موم و چه سندان
ز بیم آتش تیغش بخویش [illegible] | چنان بلرزد که باد [illegible] شیر [illegible]
بعزم رزم چو گلگون [illegible] خنگش را | ظفر بجای رکابست و فتح جای عنان
اگر به [illegible] | ز شاخ [illegible] شکند استخوان شیر ژیان
و گر [illegible] | [illegible] از زمین [illegible]
بوصف تربیت او [illegible] | [illegible] فصاحت از سحبان
سپهر [illegible] اختر او [illegible] | بود مساعد [illegible] بخت جوان

مدایح تو فرض او [illegible] در همه وقت | چنانکه فرض [illegible] طاعت یزدان
همیشه تا که [illegible] صدای | حساب ریگ بیابان و قطره باران
[illegible] هر چه گفته مایه عیش است | بدوستان [illegible] و دشمنان [illegible]
هزار شهر بگیر و هزار قلعه بکوب | هزار ملک ببخش و هزار سال بمان

ایضاً در شکایت جهان و جهانیان و نعت پیغمبر آخر الزمان

[illegible] | آنکه [illegible] گنجینه [illegible]
[illegible] کشته در [illegible] | [illegible] مختتم [illegible]
[illegible] از صبر [illegible] جور [illegible] | [illegible] از کف [illegible] صبر [illegible]
جوهر تیغ زبان [illegible] | صیقل از آیینه خیال [illegible]
مختلف احوال [illegible] | [illegible] اختلاف [illegible]
چشم [illegible] دانا [illegible] تمام [illegible] | روی [illegible] نادان [illegible]
[illegible] | [illegible] این ناله [illegible]

روز و شب از غیر ناله کار ندارم

کار دلست این من اختیار ندارم

ناوک آهم ببام چرخ علم زد | وز علم لشکر ستاره بهم زد

لرزه در اجرام علوی افکند آری | ناوک آه از ببام چرخ علم زد

آتش از آه من بشیر فلک خورد | باد صبا خویش را بشیر علم زد

ناله بنحوی که جوش از جهان برد | صور سرافیل جز صلای عدم زد

هر که بروی آتش غمم ز اشک | آب نزد دامنی بر آتش غم زد

هیچ نپرسی که این ستم ز که آمد | با تو چه کردی که چرخ راه ستم زد

نفس چو بستم برای نعمت دنیا | بر در بهمنیان بشهر قدم زد

چرخ اگر در پی جفای من آمد

هرچه کند بیشتر سزای من آمد

مدتی از غصه از خیال نشستم | قدر ندانسته قدر خویش شکستم

دفتر وعظ و غزل از دست نهادم | خود در ارباب قال باز ببستم

عهد ببستم که گرد هیچ نگردم | آه که زنجیر عهد بسته گسستم

این نه آمد بجز ز حرمت مستان | وه که چرا دل بهیچ مستان بستم

خواست مقامم کند بلند قناعت | رخ ز بلندی بتافت آخر پستم

ظلم نکردم بخویش بالله کردم | نیستم از اهل ظلم والله هستم

گفتم رندم که می‌پرستم و شاهد | رند نیم ابلهی لئیم پرستم

حال پشیمان نگشت غم بخوردن

به که شب و روز را بغصه سپردن

چیدن این گل برنج خار نیرزد | مستی این می بدین خمار نیرزد

نقش کرشمه چو سکه بر در دولت | در پی این زر کم عیار نیرزد

رنج زمستان و دیر شب یلدا | خود بتماشای نوبهار نیرزد

رفتن در بحر و شدن بکام نهنگان | در طمع در شاهوار نیرزد

هر مهندس طریق مهر سپردن — پیش بزرگان روزگار نیرزد

یکدم شادی چو در شماره نکوهست — اینهمه اندوه بیشمار نیرزد

تا بسحر نغمهای زیر شنیدن — در پس این نالهای زار نیرزد

ساقی بزمم هر آنچه می بسبو ریخت

خون شده از چشم اشکبار فرو ریخت

آه که این شام تیره را سحری نیست — مرغ سحر را هم از سحر خبری نیست

کم شدم اندر شب سیاه براهی — کانجا جز بانگ غول راهبری نیست

چشم فلک جز بروی سفله نبیند — عیب مگیرش که بیش بی‌نظری نیست

صدره دیدم نفاق سرکش فلک را — بازم ازین خصم خیره سر حذری نیست

این گله از روزگار زمن نهفتست — وین ستم از آسمان نه بر دگری نیست

از ستم دهر ناشکسته دلی نه — خون نشده از جفای او جگری نیست

فتنهٔ ایام و حادثات جهان را — غیر ولای احمدی سپری نیست

شمع

شمع شبستان قرب حضرت سرمد

علت ایجاد کاینات محمد

شاهسواری که هفت توسن افلاک — زیر سم اسب اوست دستخوش خاک

دستخوش: یعنی مسخره و زبون و عاجز و زیردست و چیزی که بدست آوردن و حصول آن آسان باشد

مظهر کلی ذات حق که بفرقش — تاج لعمرک نهاده افسر لولاک

درک کمالش برون ز حوصلهٔ عقل — قدر جلالش برون ز حیز ادراک

دیدهٔ فقرش ز مال دهر تهی سیر — دامن فخرش ز لوث ما و منی پاک

کامت ازو از پی فروغ تربیت — ایزد اگر راست کرد قدر زر از خاک

مصطفوی را شده آشنای مزد تو — ورنه چه آبرا (خدا) صحبت خاک

خورده ز بیداد قوم زهر ولیکن — زهر گناهان قوم را شده تریاک

لیک عجب کادمی ببیخ گراید

تا که غم از یاد دیگری بزداید

نفس چو دون را که کس نیافته رامش (ای) — در کف احمد نهاده اند لگامش

تا جهان بگذرد چشم حقیقت | با نظر پاک ببین در همه تابش

قفل زبانها به رسالت بیانش | درج دهانها شکسته است کلامش

سابقه رحمت ایزد عزت پاکش | خاتمه حضرت ایزد آل کلامش

عرفان همه کسی که بجز او محیطش | شرح هنر بری که صدر او کتابش

از پیاله چوبک زدن بدرود نبوت | روح قدس بر نشسته بر لب بامش

صبح قیامت ز خواب خیزد و گوید | هر که نه از عهد اوست بی‌ثمره جاش

من که زبان جهان از ادب جانم

این همه از آنکه مدح او بیانم

بخت ادیم ز دولت جهانی | نقد قبول ویم ز گوهر جانی

گر بنده کیقباد کشور نظم | خاک ره او مرا ز تاج کیانی به

طبع مرا چمن بدیع او کند تنخ | گوشه دولت ز بوستان جهانی

گر نه بسودای اوست کام سر من | چمن تن خصمش ز بیخ خاک نهانی

کنم
بعضم اول بعد از معاملات
اگر از آنکه از ادب ما
جدا است بس

ورنه بهر حسن سخن زینت بیانم | لال فتاده بحبس دهان به

آن بانگ او نزد خرد بس بکلام | خوش شکست این سخن ز بر زبان به

مدحت او نزد اهل جهت نخوانم | زین دُرِ یکدانه گوش عدل گران

مدح ورا جا گوش اهل هوس نیست

نغمه عشق است این صدای جرس نیست

مستمع مدح اوست پیر کهن | آنکه کنشتگان فسقر معدل

نقش خضرت آن نیجه که ازو | طوف حریم محمدی شده حاصل

مهر ضمیر امور علوم این شهر | مرتبش سال گشته کار گل

گفتم از غار سر دل بخیره گفتم | بار بر اشتر نهند ز بی محمل

آمدم این بر خاطرم در آن اثبات | تکیه زدم در خدا کشتیم عاقل

جانب لطف نقاره کش بخشش | بار بر دل نشسته پای در گل

زاد ره چو نیست متاع عمل او | خیزد روان زاین متاع قوافل

داوری کن خدای داورت باد
در دم مردن تو سهل مشقت باد

در مدح یمین الدوله ظل السلطان سلطان مسعود میرزا

نگارینا بروی از موی مشکین سایبان کردی | بزیر سایه موی آفتابی را نهان کردی
نشستی در برم وز زلف مشکین را ز دوش خوش | کنار و دامنم پر سنبل و پر ضیمران کردی
سحر از جیب کافوری خویش ار یک دمی سر زد | کمر بر بستی با نام خود لاغر میان کردی
بردی جان به یک بوسی و کفشی سود کردم | نهادی بر سر آتش زبس نشتر زبان کردی
دلی بر هم چو بردت آهنین از سنگ سختی | نهان آن آهنین دل را بزیر پرنیان کردی
کزی مهربان با هر دل نا مهربان لیکن | بهر کس با تو نامهربان دل مهربان کردی
همی میخواستی در عشق خویشم داستان سازی | دلم را با خیال خویشتن همداستان کردی
رخم را زعفرانی زان رخ چون ارغوانی دیدی | سرشکم ناردانی زان لب چون ناردان کردی
بموی و صولجان گوئی تو از دل میکشی ازی | که سیمین گوی غبغب چنان مشکین صولجان کردی

ز

شبی در دیده غالیه از زلف مشکین را | زخاک درگه مسعود شاه کامران کردی
مرا این زبان از هر سخن کافسانه خوانندش | بجز در عشق خویش و مدح شه رطب اللسان کردی

یمین دولت و دین ظل سلطان کامکار اورا
همی گوید زمین را روز بخشش آسمان کردی

زمین را آسمان کردی ز اخترها شکفت است | که گوهرها پاشیدی و اخترها عیان کردی
الا ای سایه سلطان و نور دیده دولت | که هرچه رای سلطان بعد دولت را جوان کردی
ز طوفان حوادث کشتی ملک ایمن اکنون | که عزم و حزم را لنگر نمودی بادبان کردی
قرار ملک و دین از لار تا سامان ری دادی | بنای عدل و داد از قاف تا مازندران کردی
بنای عدل بنهادی و نام نیک در بردی | بنام نیک خود را شهره چون نوشیروان کردی
شنیدی عدل و داد اسباب جمع ملک باشد | ز عدل و داد را اسباب جمع ملک آن کردی
سنان را خاصیت گر انتظام ملک و دین باشد | تو ملک خویش را در ملک و دین محکم سنان کردی
بکوری حسود تنگ چشم فکندی ار تیری | زدی بر جا اگر خود چشم سوزن را نشان کردی

مراد از لار تا کاشان نیست
که از جمال شیراز است نه
لار تنوکه بطهران

دگر برنه نوای روزی قلندری نظر او را | بگو چگونه بپوشی چنین لباس سیستانی گوی

بجو با آشنا کردی اگر دست همایون را | ز روی تربیت او را فرشی کاویانی گوی

جهانبانی جهاندار و کامران دوران سلطان | که بی چون بنده را از دولت خود کامران گوی

حکایت از شعر و شاعری و مدح گوید فاضل بسزا میرزا محمد حسین فروغی گوید

ز شعر و شاعری اندر مدایح امرا | نبود حاشا کسی را برین صفت که مرا

مرا برفت دور فلک پیر آورد | که نام مهر قدیم است داستان وفا

نه شاهری که بر وصال عاشق خرم | نه منعمی که از زندگانی مفلس بنوا

نه راه زهد بجستم نه شیوهٔ رندی | نه خدمت را ببستم کمر نه دنیا را

بسی سپردم راه شاعری زان سان | که بر نهادم بر عرش پایگاه شعر

بمدح قومی گشتم دچار آخر کار | که فرق می نکنند از مدح و هجا

که گه ستایشم و در سر هزار رنج آمد | گهی نشستم و در دل هزار حرف و رجا

هزار حاشیه دیدم بجای گشت ثنا | هزار درد کشیدم یکی نگفت مرا

الا یا ز

جهانبانا ز غوغای روزگار ز رفت | خوشی نکته جان سلامت برد از این غوغا

سخن برده بر کشوری سپید و پشم | چنانکه پوشم شعرم سیه بر برگ سمن

در این مقام لبیز ستا و سخن رنگ آمیز | در گوهری ستا و سخن رنگ دریا

ستا رفته و سخن بر رفیق تنها ماند | مبادا یار کسی بر رفیق تنها

میان اینده و حد نخ فتاد درنگ | بلا بکا هر آن کز رفیق ماند جدا

دریغ و درد ببکسال حرف قدر گوهر شعر | کسیکه گوهر این داد گران نخو بها

بهای گوهر هر کس بقدر همت اوست | ببین بهمت و دانش قدر شاه و گدا

چو نیست همت والا نخفته بهر شعر | چو کالات قیمت کالا نقصه بکالا

کسی کریسه بیهقتان نخاقت ارزم | کسی کالش زدکان نخوردار

بابت دهان کمر ارزاد کلان بیارم | ز استان فرو مایگان ببرم با

گرفتم آنکه مرد لفت فیض مادر نفند | کسی ز دولت ره روش سپید بوی عطا

گرفتم آنکه گوهر نظیر المسند | کسی ز منده الماس دیده روی شفا

بهمین آس گشت
چنانکه گرفته ناب بعیز
آس یت

نه مدح آنان گویم نه سیم و زر طلبم　　نه خار خرما خواهم نه خوشهٔ خرما

طمع بریدم ازین خوجگان جاه اراذل　　که دل بتجربه ننهند هیچ دانا

خوجه
یعنی مخنث و حیز و دیوث است
و قرنان یعنی قحبه

ازین لئام مروت که جست یابد آن　　درین شهر چه شعبده که دید غیر جفا

تمام کرده فریب کاخ پر زر و شور　　نه فقر مایهٔ راحت بود در ان غنا

ز امهات و ز آبات کی کشی گام　　نه ز امهات نگاری کشود تر آبا

ز بیر چتر فلاک لفت از درهی　　نظر است برق نگاه بین تیرها

ز آسمان چه نشینی درهم ز شعر نشین　　که شاعرانه خیزد ز شعر در دو بلا

بلای شعر چو دیدی مدیح بس کن　　صدای شیر شنیدی نبودی شیبا

بجز زبانم سعدی نبد ز شعر دریغ　　که روح مغز ماسی بیان انوری سوا

درست گویم از عزم شکست آید　　درست سخن من همین مرات گوا

بهر کسی نفرستم ثنا از نکته چو گشت　　عروس زیبا داماد بد نبود زیبا

اگر بما نهم و بخشم رفیق شان زیبج　　مزه مدایح خلاق فضل اشعرا

خلاصه

خلاصهٔ خرد و جان فضل و جوهر علم　　نتیجهٔ ادب و محض دانش و فر صفا

فروغ دیده دانش فروغ آنکه کند　　ز نور رای تو خورشید تاب ضیا

زهی لوای سخن آذین دستش سخن　　بسی فلک تو پرانه سبب بر تا جای

هنر آن که درین کاخ طبع تو آید　　که میل ما دراین بوده بر خطا

صف ملایک سیر بام به گوشه　　سپهر فلک تو چنین شعلوی بالا

حروف شعر تو را چون ستاره بنشانند　　برای زینت این طاق گنبد خضرا

آسمان هم آرزو بیا

زهی که پری فلک سخن منجمیت　　ده جواب فروغ مسیحا ترا

اگر هنر را شهری وسیع بنیاد　　ترا است عرصهٔ آن شهر مولد و منشا

وگر ادب را بحری محیط فرض کنند　　ترا است قبهٔ آن بحر منبع و مبدا

ترا ز روی گهر ای ادیب پاک نژاد　　اگر نبود ز ارباب عقل باب و نبا تمنا

ولیک یک سخن بی تکلف گویم　　خوش آن هنر که بیاید چو تو هنر ارزد بجا

بقا عوض هنر آنکه ریزد از قلمت　　ز نظم و نثر ایا نظم و نثر را دارا

همی بسنجی بانسه قرصهٔ فولاد — همی بصانع همت ز لؤلؤ لالا

سخن ز کلک تو چون از لب مسیح نفس — قلم بدست تو چون در کف کلیم عصا

بزرگوارا میدانم اینکه خواهی دید — بشعر خام من از روی طعن و استهزا

مگیر خرده که از بس بزرگ‌کش غم من — عنان قافیه سخن شد ز دست رها

بزرگ هم با غم ثنای تست — بزرگی کن و بردار غم ز خاطر ما

مرا عزیمت که پیش خاره صنعت کنم — ز تیر بزرگی که فریاد خیزد از رزها

ولی ز سنگدلان زمانه قصه خوش است — بکوه گفتم ازان نیز بر نیامد صدا

شنیده ایم که چون سام زال را بگرفت — بره فکندش و برد آشیانش زره عنقا

بعالم ابتر یک تن فکنده بود آنست — هزار حیف که آن نیز گشت ناپیدا

مرا مدایح تو بیک در خورست ولی — دریغ و درد که افسرده دارد دم ثنا

مرا بسی حسد بر خون و طبع افسرده — ز اشتیاق احبا و کینهٔ اعدا

چگونه آرد طبع فسرده چامهٔ نغز — چگونه بندد بر صفحه جسم خم بالا

مدایح

مدایح تو چنان در دلم فرو آید — که بسته از مکوک سوزن ببندد کام و هوا

میانهٔ من و آن خاک آستان عمریست — فکنده طرح جدائی قضای ناخدا

نظر بروی تو دارم ز دیده میکشد خوابش — بیاد کوی تو دارم من از خیال گرفته ما

ولی چگونه ببوسم تو رخت بربندد — کسیکه با منه کرش ز زیر بار غصه تا

همیشه با بتقاضای خدای دارم حال — ز خود ندارم اندیشه نیست غیر رضا

هر آنچه هست خیال تو با امید قرین — هر آنچه هست رضای تو باد رای قضا

ز آفرین و دعا گویمت بیت باشد — چنانکه بشنوم از عرش آفرین و دعا

در تهنیت عید صیام و مدح نواب حسام السلطنه گوید

بفرخی و سعادت چو تیغ شاه عجم — هلال عید بعیوق بر فراشت علم

گذشت ماه مبارک سعادتش همراه — رسید ماه محرم مبارکش مقدم

برای صحیفه ز گنبد ز آب طلا — بعدل روزه خطی کرد کلک صنع رقم

دران رسالت زیبا دمن وفا لست — دران عزیمت شاکی نخرست هم

شبی تلاطم ماه کن بخور روان همی — که شرق با نه فروغش قضا رهرو سالم

بنی بجوی که بن گفتش براد جام — چو در نشان مظفر لقب نیل ادم

حسام سلطنت آن کز نهیب شمشیرش

همی برزند شیر اجم چو شیر علم

اجم
نیستان و بیشه

روان فدایش در روح جمال و جوهر (عقل) — درخت مجدی و شاخ سخا و بیخ کرم

ضمیر لعل بزرگان ملک عدلش — کنام که آهوست بچه ضیغم

بمهر او کنی لطف سرمدی مضمر — بقهر او کنی خشم ایزدی مدغم

ازان چه ز ابر نفع وازین چه ابر (ضرر) — ازان چه خیزد شهد و ازین برزد سم

هنوز تیغش نا دیده پیر چرخ — لباس ماتم بر قد نیلگون طارم

بتیر ارین او بیش نگاه زنند دو بهید — جبال قوت سهراب و کوشش رستم

به بی نیازی او بین بروز بار دگر — حدیث همت قاآن و بخشش حاتم

کنفش رادی آماز خبر ابا نی — دلش جایگه اسرار غیب را ملهم

حدیث

حدیث حلمش با کاه چرخ گفته خرد — شکسته پشت فلک و زمین نهاده شکم

سزد که صاحب سیف و قلم همی خوانش — که گاه یار سیف است و گاه یار قلم

سپهر قدرا خصم تو گر کشد از تو — اگر مقابل خورشید سر کشد شبنم

ضمیر پاک ترا با کلام دلکش تو — بسان نفحه بعید آبسته شود مریم

بروشنائی همت همی عمرانی — بجان نقد همراز عیسی مریم

ز رشک دست تو و غیرت دل تو — اگر گرید ابر و اگر بجوشد یم

بیاض چهره تو بر چهر صبح مستولی — سواد قدر تو در طبع شام مستحکم

جو آنکه صاحب این عادلی و آن تظلم — چه فرق بین کاخ ترا از باغ ارم

مسلم است که جاه ترا نخواهد دید — اگر خرد کند از هفت آسمان سلم

سر فراز تو ز آن این فر جمشید بر فلک — بجای شرف زنگین یافت حلقه خاتم

همیشه تا که بهر سال در گردش صوم — زبانک عیدان امرست بر بنی آدم

بفال نیک جانی و شاعران با هنر — جدید روزه کش از کف تو ماه نعم

شکایت از ابنای زمان و مدح خسروخان والی کرد

دریغ و درد که در زیر آسمان کبود / بسی نشستم و راهی وفا نشان ننمود

ز بس نخوردم روزی و فا روانم کاست / ز بس کشیدم بار جفا تنم فرسود

نه لحظه‌ای دلم از مکر دشمن ایمن شد / نه ساعتی تنم از رنگ دوستان آسود

همه چو سکه به روی و چو چهره سیم و زر / نقود یافته از این قلبهای روی اندود

اگر رفیقی روزی سفره‌ای بنهاد / دگر به لوفی نکیش سعایتی فرمود

هزار طعام که خوردم ز خوان کسی به زهر آلود / هزار شربت دیدم به درد آلود

گر این طریقه اسلام و این مسلمانی است / زناکی برد دل زحمت جهان گبر و جهود

مرا که دیدم حال جهان کم و بیش / درآنکه گوشم از آن آه هوشیار شود

نه اهل دنیا بر جای رفت از نعیم / نه کار دنیا بر مقتضای رفت بود

یکی سخن بشنید تخم و جمع نکرد / یکی به جستجو جز حسرت نکشته درود

بنخت خویش دیدار جهان بغاز دم / بلی چه گویم که فریاد من ندارد سود

بدین صفت که نشستم بر آتش سودا / بسی نمانده که مغز سرم برآید دود

مرا که درد دل غم چنین صبور دهد فلک / بود که گاه که غمی زیب در دلم افزود

هنوز گیر ز غم بر دو غم بسته سپهر / پی ستیزه در دلم بروی گشود

تنم مراکه بر زبان فاقه گشت اسیر / دل مراکه در لعن درد فقر جای نمود

بغیر مدحت والی را که خواهم گفت / بغیر مدحت والی و اجل چه خواهم بود

خدایگان کریمان دهر خسروخان / که عمر رفته طرح مکارمان دهر نمود

دل رحیمش بر جان زائران بخشید / کف کریمش بر حال شاعران بخشود

تنی نبینی الا ز رحمش خوشحال / دلی نیابی الا ز نعمتش خوشنود

برادر عم قدر شناس شان جلال / که بجز آن نتوانند که از قدم بیمود

نیابد از الا الحسن سلوک و خلق نکو / که هر چه کرد پسندیده شرع و عقل ستود

عنان جهل بتابید و راه عقل گرفت / ز عیب و نقص بکاهید و بر هنر افزود

لعادن و به هنر کار آن خلق آنت / که جان بابت دنیا و جان از او با بود

بجود ان
بعض بالاء راه حسد باب

[illegible]

خدایگانا پیکرش آراسته به تیغ — که اختیار زمینش تا است آفتاب بود

سپهر قدرا ای آنکه بندهٔ درگهت — کلاه نخوت از فرق آفتاب ربود

بران صفت که بهنگام عرض قدر خویش — بضعف پشه بدل ساخت قوت نمرود

مرا بشعر و شعر ادعای نیست — که قدر شعر همی کرده شعر را بدرود

دلم چو ابر بهار است زبس غم و درد — شکفتن چو گل آن به که دیده خشنود

مرا ز فیض بستان ستاره زمین — مرا فکنده نبخشی زمانه فرتود

غم از دل من خزید رهی ور او دید — تو خوش کنی دل و از دل برآر زهر افزود

همیشه تا که شود بهار یار حدائق — چاره تا کند تو دو کار شکفته بود

زبد سگال تو هر که در ستاره عشق است — زمانه گرد چو چنبر گرم بلیه پرکار بود

غنودن بمعنی آسودن و آرامیدن و در خواب شدن است

در تولد حضرت ولایتمآب و مدح علم السلطنه

مرغی پرید از لب ایوان لامکان — تا زیر پر درآورد این بیضهٔ گران

زین تیره خاکدان نشود تنگ حوصله — مرغی که پر کشید بر از ایوان لامکان

بازاغ

بازاغ و بوم همقفس اما نه در قفس — مرغی که بوده عالم قدسش آشیان

عنقای قاف قدرت و شهباز اوج عزت — آهوی دشت قدرت و طاووس باغ جان

شیری که سوی بیشهٔ امکان نهاده روی — کز داده هر دیو ددان بیابان

شیری که ملک دنیا با هر چه اندر اوست — در پیش او کباب تر از آتش آسمان

مصداق هر چه بینی معنی هر چه هست — مولای هر چه دانا دانای هر زبان

سردار فتح خیبر و سالار جیش حق — روز آزمای خندق و صفین و نهروان

او را بتاج و تخت خلافت نیاز نیست — کز تاج آفتاب بود تخت آسمان

هر بنده از او فکنده تاج از در پیش — هر چاکری از او شکند تخت اردوان

یک خاصه سلطنتش بنده که هر

باری از او بزرگی از آن دم طلب

در بیشه که آتش تیغش علم کشد — بر پشت شیر موی شود زره حران

قهرش بپا ستاند گر دوزخ رکاب — لطفش بهم ببافد گردش عنان

از خاوران بتاخته تا باختر   در باختر پناه دهد تا بخاوران

آتش فشان اگر نه آن آبگون پرند   بر شاخ ارغوان ببرد رنگ زعفران

خود شاخ ارغوانست آتش تیغ اینت بیم   بر شاخ ارغوان وای از شاخ ارغوان

با آفتاب کینهٔ رنگت که زرد کرد   در لرزه اوفتاد که قهر خدایگان

چتر دراز گیسوی ناهید [illegible]   تیغ دراز [illegible] بهرام [illegible]

در آستان او بخم از آسمان گوی   با آسمان کسی نبرد نام ریسمان

گر گنج شایگان بفرستد خسرو [illegible]   او در زمان ذلیل کند گنج شایگان

وا ابر جود جهان [illegible] از عدل [illegible]   بنهد بنای عدل و ببرد نام [illegible]

در باغ ملک چیز او خواهد اگر درخت   کاز او هیچ برو بود رفعت آسمان

با بیر کمال ریشه بود [illegible] شاخ   با بیر جلال شاخ بود [illegible] آسمان

شاها تویی که از تو چه چیز [illegible]   وان هر که رای [illegible]

نفع است خدمت تو ولی نفع بی ضرر   سود است مدحت تو ولی سود بی زیان

یا

فسان
تیغ که بدان کار دو مثال
آن را تیز کننده

تو چیر تو بمملکت شاه کامکار   تائید تو بدولت سلطان کامران

زان خوبتر بود که تصور کند خرد   زان بیشتر بود که توهم کند گمان

تا کی ز آسمان [illegible] باد و همت   خورشید در [illegible] آستان

تا تیر را [illegible] تیغ را غلاف   تا [illegible] کمان

بر خلاف تو کشیده دل [illegible] ترک تیر   خصم تو بر فراز [illegible] بر سر سنان

ترکیب بند

بخ بخ ای جان رفتن رفته بتن باز آمدی   از وطن کرده رهایی در وطن باز آمدی

مدتی از نعمت وصلت نشستم ناشتا   [illegible] غیب چون سلوی و من باز آمدی

گریهٔ من خنده ها بر گریهٔ یعقوب کو   تا که چون یوسف سوی بیت الحزن باز آمدی

با خبر کن از ضعف جان و بیماری   یا بخفته زلف و [illegible] ذقن باز آمدی

یا شنیدی [illegible] دین [illegible]   ای [illegible] جان و [illegible] باز آمدی

چشم جان روشن که بیرون [illegible]   چشم [illegible] همچو شمع اندر لگن باز آمدی

سلوی و من
مائده بوده که از آسمان
بجهت قوم موسی نازل
میشده

باغ دل خرم که دوران تو پس پژمرده بود … باغ او را چون بهار از در چمن بار آمدی

زین سپس چالاکم که چندی رقص روحانی کنم

چند بر زلفت به بت آید پریشانی کنم

کی گمان میکردم ای جان بار دیگر بینمت … چون رقیب از بزم یکباره در بر بینمت

کی گمان بودم که باز آئی بدین روی نکو … یا که چون باز آمدی زاول نکوتر بینمت

کی گمان بودم که چون تسخیر کردی ملک دل … گر بجائی باز ملک دل مسخر بینمت

کی گمان بود ای صنوبر قد به جز در دلم … با رخ چون ماه و قد چون صنوبر بینمت

کی گمان بود ای عنبر گیسوی مشکین لبم … با لب مشکین و گیسوی معنبر بینمت

کی گمانم بود با چشمان مست نیم خواب … ای بلای خواب با چشم برابر بینمت

کی گمانم بود ای جان مجسم بیش ازین … پیش رو بنشسته چون روح مصور بینمت

چون ترا زین پس بر جان بنشو و پروای

دل غنیمت شمر که وقت است بی پروای

وقت

وقت را فرصت شمار ایدل که عمرت بگذرد … چونکه ناید باز آن بهتر که باطل بگذرد

دامنت در وصل جانان زدت شد بهوش آ … کشتی این بحر دائم سوی ساحل بگذرد

روزگار وصل و هجران هر دوان همپا برق … گر توانی چاره کن کز مقابل بگذرد

هین مگو این با روا من من ز اتحاد خوش … کاین خیال اندر ضمیر مرد عاقل بگذرد

جا بجا بگذار کاری کو بباید کار دهی … جا بجا ار آید در این ویرانه غافل بگذرد

زلف او از کف مده کاندر شمار عمر نیست … هر چه اندر بند آن مشکین سلاسل بگذرد

هر چه جز خط تو گر شستن خواه زیبا خواه زشت … زشت هم با جز زیبا شمایل بگذرد

آنچه باید گفت گفتم تا ز من بیدار باش

وصل جانان را غنیمت شمر هشیار باش

در تهنیت عید مولود جناب ولایت مآب و مدح یمین الدوله سلطان مسعود

زهی سالی که در جان و جهان است … جهان آباد از این خرم جوانیست

بطلوعی مشرق گشته آفاق … که بر آفاق و انفس قهرمان است

تعالی الله مولودی که گوئی   جهان را جان بود جان را جهان است

کعبه اندرون نوری عیان گشت   که کفر از روی غلبین دین نهان است

یکی با عیش و عشرت همرکاب است   یکی با درد و محنت همعنان است

اگر دین است سرتاپای سود است   وگر کفر است پا تا سر زیان است

حق آمد رفت باطل چند گویم   که این بهمان بود آن فلان است

علامتها آشکار از پردهٔ غیب   که سر حق و حق را ترجمان است

ز خاک آمد برون نوری دراری   زمین را نازها بر آسمان است

سمند اندر آخر در میدان سواری   که جنگ دست تیغش در زبان است

نهنگی خاست از دریای قدرت   که بحر حلمش اندر دل نهان است

هژبری تاب سلطان امکان حشمت   کش از صحرای وحشت بیستان است

شهابی ثاقب از شرق جهت آمد   که چشم دیو کفر اندر نشان است

ملک را سایه افکن شد همائی   که اوج لامکانش آشیان است

کز آن

کز آن سایه بزیر سایهٔ چتر بهمن   که ظلش قیروان تا قیروان است

بیمن دولت و دین ظل سلطان

که دین و دولت از وی در امان است

شه پاکیزه خوی پاک گوهر   که رایش پیر و اقبالش جوان است

مثال همتش با حرکهٔ چرخ   مثال آسمان و ریسمان است

زبان تیر او در ملک و ملت   دهان فتنه را عقد اللسان است

بر پرشش چون رسد بر درع فولاد   چنان برد که گوئی پرنیان است

گل از نام او گویم بیانی   سعادت داستان در داستان است

گل از روی او گویم حدیثی   طراوت بوستان در بوستان است

گل از عمل او رانم کلامی   سلامت کاروان در کاروان است

زهی ای به هنر شاه یگانه   که دانش با نهادت توأمان است

ز جیشت یک پیاده گر در آید   بر رستم گر برابر داستان است

ز چترت یک طراز از پرچمش | بعینه گر درفش کاویان است

چو عزم و حزم تو در کشتی ملک | یکی لنگر دگر یک بادبان است

جهان را حکم کن کاندر رعیت | چنان کت آرزو بر جهان است

الا تا تیر را الف در کمانست | یکی چوگان و دیگر صولجان است

نشان را از رز چوگان باز دهی (نورش) | که بخت رام و عمرت جاودان است

در عید صیام و مدح جلال الدین میرزا ابن جلال الدوله

دوش آمد ز در آن دلبر سیمین بالا | چون مه عید که از زنگی روزه تنها

گه با گون شده از روزه هلال لب و چشم | وز با خفت جبال لعل و عقیق یمنا

گه با کرده لب از روزه کسی ریک | گه بابه در ران کسی ورد دعا

طعنها میزد از ضعف فراوان هلال | به جا رده آزوی که بد طعنه زنا

با همه لاغری و زردی آزرومی نبود | بخدا هیچ کم از لاله و برگ سمنا

در زنخ داشت چه نقره و لکی مشکل | وز چه نقره برآویخته مشکین رسنا

من دادم به تو خیره شده بی آنکه بلی | نکنم فهم اگر فاش نگویم سخنا

من در ادخیره وا ادخیر بگشل مه تو | به تو خیره بشمشیر جلادر منا

میر آفاق جلال الدین کز گوهر پاک

دایه عدل ابد باب عقل و فطنا

داورا رای تو چون روی اعادی بشکست | فرق برخیزد از مغز سر دولتها

ای که بر شبنم خلق تو وزد باد صبا | خاک این ملک بعنبرت مشک ختنا

بارک الله ز سلوک تو مه باذن روزه زیست | صاحب قدر جهانسوزی و خلق حسنا

ترس بر هم زن هنگامه صد آتش بحرست | قد دو صوبجه بر خواند دو در انجمنا

ملک یار تو بود بخت جوان رای کهن | تا تو با بخت جوانی و رای کهنا

مه روزه ای البیش از جام و لعل نباتی | شاعرانرا بکند جز بمدیحت دهنا

همچو فرهاد که مفتون لب شیرین بیع | دل اندیشه بمدح تو لبو مفتتنا

باد دم از نسیم فش الی تو آید باغ | باد چمن ریزد اوراق گل نسترنا

چو پیر پیر فلک کهف دین پناه تو دید　　نشست نیک و به رسم پیر فرا افزارها

غدیر پیر آخور رخش تو گاه پرش شد　　که بعهد تو پیر پیدا شود تهمتنا

شاخ الماس بر روی عرض بیرق کشد　　پرتو تیغ تو گرد از صد امیر چمن

تا همی رسم قدیم است بهنگام خزان　　که برهنه شود از برگ تن اشجارها

تو کمربندی و خصم تو چند نیف　　تو قبا پوشی و بدخواه پوشی کفنا

در تهنیت عید غدیر و مدح حضرت ظل السلطان

رسید با هم نوروز ماه و عید غدیر　　بتهنیت لب دلدار از پی دو ساغر

ز جرم ما و تو عفو خدای بیشتر است　　بهم نسنجد جرم قلیل و عفو کثیر

بپا به پایه زخم غدیر و دانش　　ببردی علی آن امیر کل امیر

علی بنوروز خلافت در میانه خلق　　همان لوا که ز احمد گرفت روز غدیر

و خوش است در این عید و هر دو [illegible]　　قرین بخت شهنشه زاده با دو وزیر

کنار سبزه بستی کنار شادی کن　　وگرنه فرش حریر است بساط خرده مگیر

کنار

کنار عشق بیا تا کرشمه ملک داری　　بساط سبزه کنون به ز فرش حریر

سریر سبزه و تاج سحاب سبز شد　　هزار دولت زینت فزای تاج و سریر

بزرگ سایه سلطان که زیر سایه او

بروی شده شهره آفتاب منیر

ضمیر روشن او قدر او ز عز او　　زهی بزرگ فلک قدر آفتاب ضمیر

بخواهم اندر آید معز دنیا [illegible]　　بشکر [illegible] خلق تو گوش تقصیر

بگو مشتم اندر خلاف آیتی ز عدالت　　بسجده کیست قدر تو کرد تقصیر

تو شد شادی و بچو [illegible]　　[illegible] بشیر

خدایگانا ای آنکه ذات را [illegible]　　بگاه [illegible] خلعت [illegible]

ز بیم [illegible] بلا [illegible]　　همی [illegible] آفتاب منیر

بجز خدای که او را نظیر نتوان یافت　　تو آنکسی که ترا در زمانه نیست نظیر

تو فارغی ز بنای قضا و یار قدر　　که هر چه هست بحکم تو باد در تقدیر

بقهر تو زیر گردکشان دین پاک / بمهر تو دل آزادگان ملک اسیر

همیشه بخت تو با دا جوان و روشن رای / بروی بخت جوان تو چشم عالم قریر

در شکایت از بهانه زنان و مدح داود بن حسن الطوسی گوید

من که مسعود سعد سلمانم / اینهمه درد چیست حیرانم

بعد زندان او بقلعه نای / من بهر جا درم بزندانم

ای فلک این همه بلا ز چیست / با فتم من نه ماه کنعانم

چند کوبی به پتک کیفر سرم / آخر ای سنگدل نه سندانم

تو نه افراسیابی اما من / همچو بیژن بچاه حرمانم

بوده ام ایستاده من بسعادت ابد / ای دریغا ز بود و دستانم

بسکه کاهید تن ببند بلا / رشته شد روح و خسته شد جانم

بر دل من ز بر آسمان گشت شر / با فضای تو تنگ میدانم

آنچنان تنگ شد جهان فراخ / که طپیدن بجای نتوانم

گه بصحرا حریف آهونم / گه بدریا رفیق طوفانم

گه در افسوس دولت بندم / گه بپابوس طاق ایوانم

شرم بادم ز ادبار نحوست بخت / رانده از این و مانده از آنم

روزگار را جفا و جور بس است / بره انصاف و شفقت افغانم

من ترا آزموده ام دانی / تو مرا آزموده دانم

هرچه گویم هزار چندانی / وانچه گوئی هزار چندانم

از تو سوزان چو آفتاب تموز / وز تو گریان چو ابر نیسانم

گاهی از گریه سیل پر قلقلم / گاهی از ناله بید لرزانم

عاقبت آب چشم و آتش آه / سست سازند سخت بنیانم

لرزه خیزد ز هیبت اندامم / آتش افتد بکار ارکانم

گر نبودی امید چشمه وصل / سوختی ز انتظار هجرانم

زان مخنث که زیر لاد درست / خانه طوفانی از گریبانم

در حق لکّه از نطاق ملک او | همچو زلفین او پریشانم

آنچه گفتم ز گفته مغبونم | وآنچه ناگفته‌ام پشیمانم

مدتی مایهٔ نشاط و سرور | جام می بود و کنج ویرانم

جامم از دست داد دور چه باد | من نه جمشید و نی سلیمانم

سر به بالین عافیت ننهد | لکّه بر باد داد سامانم

می ز پیمانه ریزه‌ای نخورد | لکّه بیجام مانده عطشانم

این کهن جامه چند کو ببرد | تا بپوشند خلق عریانم

تیغ خورشید نیز عریانند | منهم این چرخ را همی مانم

آفتابی بزیر ابر نهان | تیغی از زر غلاف پنهانم

خز و اطلس دهم معانی را | گرچه از زر میان خلقانم

خلقان
لباس کهنه است

پور عمران نیم لیک بهنر | بسته چو پور عمرانم

که بفرعون وقت هم الفت | قلمم در کف است ثعبانم

بجای نیزه اژدها افکند است

ذکر

توسن مدح را چو بنشانم | پهلوانی بپشت یکرانم

جوشن هجو را چو در پوشم | اژدهائی بزیر خفتانم

راستی پیشه مهوری هنرم | سخنم مایه فضل دکانم

همه هستم ولیک هیچ نیم | چند گویم فلان و بهمانم

ابلهی ساده لوح و ساده دلم | کودنی گنده فهم و نادانم

جوهر جهل و عشیرهٔ شرّم | ریشهٔ عیب و بیخ نقصانم

خانهٔ دیو و دایرهٔ ظلم | ننگ دوران و عار کیهانم

کشت حرص و لشکر طمعم | بحر کفران و موج طغیانم

مشت کی خورده‌ست و خورده چنم | ملحد خیلی و تن آسانم
تنبل

هدف تیر طنز هر مردم | مورد طعنهٔ مسلمانم

برگشته بر نگاه هرکس | اوفتاده به تیه خذلانم

نفس را مرد تهنیت گویم | عقل را طفل تعزیت خوانم

در سنبج فتاده از خواری — چون بریده افتاده قرآنم

و طمع کعب لیک از آن مهجور — که مغیلان گرفته دامانم

زاین کشاکش مگر که برهاند — همت مغلق خراسانم

زیب دیباچهٔ ادب داود

که ثنایش طراز دیوانم

این مدیح از زبان او گویم — وین ثنا از دهان او خوانم

من کیم یار مردم درویش — که برادرنگ فضل سلطانم

گلشن خلق و کان تمکینم — بحر الطاف و کان احسانم

علم را زنده رعد و حسیونم — حلم را بو قبیس و ثهلانم

میزبان عقول و افهامم — گرچه بر خوان عشق مهمانم

گلبن عقل را شکفته گلم — باغ دل را هزار دستانم

فاضل شاعر و سخنگویم — مبدع ساحر و سخندانم

هنر

فضل را مایه از دم سخنند — که من آن را درست میزانم

آن ادیبم که کاه کلک شعر — جرعه چین پیالهٔ جانم

وان بهشتم که از لطافت طبع — خاک روب سرای رضوانم

بعد از آستانه قدر و جلال — اولین پایه فرق کیوانم

هم بر هر نیاز زر پاشم — هم بر درد سوآل درمانم

هم بکتان فقر مهتابم — هم بکشت امید بارانم

هم بشیر ورق علم و زر و ورع — بهترین بندهٔ ز دیوانم

هم بفر حکمت و قال ادب — خوشترین آیت ز امکانم

آنکه روز جهان بزهد و بصد — بوده ام گاه و گاه سلطانم

داد گر را قبول در کاسم — مصطفی را مطیع فرمانم

مهتر اهل نام نیک مدار — وز بدها دیانت برهانم

سعی و شد مرا زمانه بهیچ — بجز الخلاصه نیک از آنم

پنجهٔ آسمان مرا بشکست | مردمی کن بخواه تاوانم
شاهبازی بُدم که در گردون | که هما بخت بود مهمانم
ساعد دولتم نشیمن بود | باز بر جای خویش بنشانم
چند از این خسار باشم | تا بکی در قفس پر افشانم
بر بساط دولت فراوانی | بر این ذلت خود دانم
همه را روا کر بود سوئی | جز ز سوی تو رو نگردانم
گر تو هر حاجتم برآوردست | ور تو هر مشکلست آسانم
همه را سر برآستان تو است | جز تو کاید ز بیخ دندانم
غیر مدح تو راستی خدایا | پر بود از دروغ دیوانم
قافیه یکدو جا درین چامه | ناخوش افتاده است میدانم
باش تا بینیم بشعر سالار | این زمان نیست وقت جولانم
پرتو آن اوستاد خط و سخن | یاد کرده است از صفاهانم

از بیخ دندان
کنایه از طمع و رغبت و از بن دل کاری کردن و حرص زدن است

[illegible]

غزلی

غزلی گفته و فرستاده است | شاد کرده روان پژمانم
این قصیده برو فرستم باز | تا ببیند بطبع کسلانم
تا برآید بچنگ آل سنا | خار و خس روید از گلستانم
تا برآید ز دست بر دلشان | نوحه خیزد ز مرغ بستانم

صفت خزان و مدح سلطان محمد میرزا ابن عماد الدوله

شد از تاراج باد مهرگانی | فضای بوستان پر زر کانی
رخ برگ رزان شد زرد چون زر | بران بگذشت تا باد خزانی
خزان گوئی یکی بازارگان است | بهاره کار او بازارگانی
گهی پرون برد مشک از گلستان | گهی کافور آرد ارمغانی
بهاران در چمن گشت آشکارا | هزاران گنج و جمله شایگانی
کنون آن گنجهای شایگان را | برد با خود نه رایگانی
بت دلجوی من آن شوخ دلبر | که جانان دل و آرام جانی

می ده زعفران بو ارغوان رنگ — که برگ ارغوان شد زعفرانی

شرابی ارغوانی ده که بس زرد — رخ چون زعفرانم ارغوانی

بهار ار رفت وگر آید به بستان — تو ترک می مکن تا میتوانی

بهار ار چه برفت از بستان که دریاب — که هر فصلست وقت کامرانی

نماند ار ضیمران در باغ و بستان — خط آن لعبتان ضیمرانی

وگر شاخ گل از گلبن ماند تنها — گل روی تو دارم جاودانی

وگر بلبل ز بستان رخت بربست — ز مطرب بشنوم لحن اغانی

کی با بالای رعنای تو باشد — نخواهم قد سرو بوستانی

چو هنگام خزان با بهار عشرت — مهیا کردم از تو مهمانی

سزد از نوبهار رخسار فرخ — ترا خوانم بهار شادمانی

کنون برخیز و قانون طرب ساز — بحکمت ساز کن زان به که دانی

تعلل تا بکی بشتاب و مگذار — که زینسان بر سر آید عمر فانی

دل

دل پیران ز عشق خود بدست آر — که تا خوش برخوری از نوجوانی

چگویم با تو از حال دل خویش — دل پر غم نه پیری چه دانی

بلی آنرا که بازوی توانست — نه از حال کسی در ناتوانی

ز سودای لب چون ناردانت — سرشک از دیده ریزم ناردانی

سخن با تلخکامان غم هجر — مگو آنرا که با شیرین زبانی

ز مشتاقان بسیل با خبر باش — دل ایشان بدست آر ار توانی

بلطفم ساختی زین پیش شادان — بجور از پیش خویشم چند رانی

خطا گفتم ترا حکم است و فرمان — کرم از خویش رانی یا که خوانی

ترا تا جور باشد کیش — مرا خود بیش گردد مهربانی

کی از جورت نخواهم لطف غیری — کی از تیغت نخواهم زندگانی

نه دل از جور تو فریاد دارد — نه میر از شعر لطف دلستانی

جهانجوی سلطان محمد — که کاخ معدلت را گشته بانی

خداوندی که زیر بار گردد | جهانگیر از اعالی تا ادانی
برای دیدن کاخ جلالش | که افلاکش نماید نردبانی
خرد از نه بسی گوید ولیکن | جوابی نشنود جز لن ترانی
ظفر با تیغ او در همنشینی | اجل با تیر او در همعنانی
چو آید تیغ او بر فرق بدخواه | چنان کاید بلای ناگهانی
گریزد خصمش از آن تیغ گوهر | گریزم از قضای آسمانی
زهی ای بر سر سیر کیانی | خداوند هدی و کاردانی
عدو خشم تو دید و با زبونی | نبود باته از این بخت جوانی
فلک در حلم تو کی راه یابد | کی آید لنگر با بادبانی
ترا اول شخصی اندر خلق لیکن | همان اول که اندر آیت ثانی
زرشک خلق تو بشکافت دل خلق | عجب کز مشک آید داستانی
خرد پیش تو ای میر جوان بخت | بود فرتوت پیری باستانی

جوانی ترا با دولت تو | چو دیدم ای جهان کامرانی
ز قاآنی یکی شعر آمدم یاد | که چون آب روانست از روانی
چو دولت جمع گردد با جوانی | جوان لذت برد از زندگانی
الا تا نور یزدان در جهان است | چنان کانرا صور بی نشانی
رخ تو سرخ باد از شادکامی | تن تو دور باد از ناتوانی

خطاب بمهد نواب جلال الدوله ابن یمین الدوله است

نگارینا چگویم کاینچنین یا آنچنان هستی | بهر کس با تو بینم مهربان نامهربان هستی
متاع دین و دل بردی بها نا داده از چنگم | هنوز ای شوخ در اندیشه سود و زیان هستی
مرا از دولت بد دین و دنیا چون شدم عاشقت | برای دینم از کف رفت اندر قصد جان هستی
ترا خود دین و آیین چه دین جز خوار ابروی | یقین دارم از آن دینی که داری بر گمان هستی
مکن رخساره ام را زعفرانی بیش از این از غم | بشکر آنکه چندین رخ چو ارغوان هستی
بباغ و بوستان از چه گران کمتر چو صحبت جوی | تو هم باغ گلی هم بوستان هم گلستان هستی

نباشد سایبانی مهر را ز سنبل لیک می‌بینم ... ترا بر عارض چون مه ز سنبل سایبانستی

ندارد دُرج مروارید قفل از ناردان لیکن ... ترا بر دُرج مروارید قفل از ناردانستی

تن لاغر پریشانی بسیار بین زین عجب دارم ... که سرتاپا همه جانی و لاغر پرنیانستی

چرا در شطار رفتن همچو زنان باشم ... ترا با این قد و قامت چه آخر زنانستی

در دست خویش را گر حلقه سازم بر میان تو ... بود خالی میان حلقه بس لاغر میانستی

لبان از شیر ناشسته پسران در زنخ گوئی ... جلال الدوله را از بندگان آستانستی

سلیل خسرو ایران که در عهدش اگر رستم ... تو پنداری بتخت معدلت نوشیروانستی

زمان عقل و دانش کامرانی با جهد او گوهر ... ایا مهد جلال الدوله کی عالم روانستی

گرفتی در بغل رخشنده دُر دُرج شاهی را ... ایا مهد جلال الدوله گنج شایگانستی

فکنده در تو لنگر کشتی اجلال او در شب ... ایا مهد جلال الدوله بحر بیکرانستی

چو عیش جاودان از دیرت شد پدید آید ... ایا مهد جلال الدوله عمر جاودانستی

تعالی شانه الباری سپهر ماه و خورشیدی ... ایا مهد جلال الدوله گوئی آسمانستی

نهال

نهال شاخ دولت جای دارد در تو لیک ... ایا مهد جلال الدوله خرم بوستانستی

ز تیر باز سپید مملکت را در تو بال و پر ... ایا مهد جلال الدوله نیکو آشیانستی

چو صبح نصرت افروز از تو خیزد ملک خورد را ... ترا زیبد اگر گویم درفش کاویانستی

نرانم از کرامت گوهری لیکن بقدر دانم ... که هم گنج روان هم حارس گنج روانستی

بزرگا دادرا خسروا آزادا آسمان قدرا ... که جفت رای پیر و یار اقبال جوانستی

بچشم خرد دیدی در جلال الدوله کمترین ... که اندر خرد سالیها بزرگ خاندانستی

بسی برنگذرد شاها ازین تاریخ کز عدلش ... منظم مرز گیتی قیروان تا قیروانستی

بسی برنگذرد کز اهتمام سواد مینی ... بملک شه سلامت کاروان در کاروانستی

بسی برنگذرد کاین سرو باغ ملک و دولت را ... همی بینی بباغ ملک و دولت باغبانستی

بسی برنگذرد کز تیر در دو پهلوی شیران ... ببچه شیر ژیان را بچه چون شیر ژیانستی

بسی برنگذرد بینی سوار اسب اقبالش ... که پنداری بپشت رخش گرد سیستانستی

بسی برنگذرد تا بینی اندر رزم و بزم او را ... که تیغش برق رخشانستی و دستش ابر زرفشانستی

عجب نبود چو کز بخت و دولت در کار روی | که دربانی ازو با بخت و دولت همعنانستی

چنان کاطوار شخشه اندر تو عیان باشد | بجای شاه کردار تو اندر وی نهانستی

بهر چه داستان شاه نام عقل سالخورد ایک | جلال الدوله اندر خرد سالی داستانستی

همیشه چو پای امتحان اندر میان آید | بجز رسم کمان و راستی کار سنانستی

قد بر خلاف و بالای کمو خواهد ترا بینم | یکی همچون سنان و دیگری همچون کمانستی

وله فی مدح یمین الدوله

صبحم آن آفتاب رو بر آید | گفتمش برخیز آفتاب برآمد

تا که بینیم دلربای قمر و سرو | با قد چون سرو روی چون قمر آمد

تا که گوئیم حدیث تنگ شکر را | با لب شیرین حدیث چون شکر آمد

تا گهر و لعل و مشک را نخریم هیچ | با خط مشکین و لعلت چون گهر آمد

تا به گوئیم که هیچ را نتوان بست | آمد و از بهر بستن کمر آمد

چند بگوئیم که با چه آمد گوئیم | مجمع خوبی زنی پای تا به سر آمد

کفش

گفتمش بنشین و بهم خوری باده | موکب مسعود شاه از سفر آمد

رسم ادب بین که گشت فروهشت | وز پی تعظیم خلعت بر آمد

پاک نژادا تو شاهی که فرمودت | از شرف گوهر تو معتبر آمد

فخر سر هر کسی از بتاج و کلاه است | تاج و کلاه از سر تو مفتخر آمد

شهرت مردم اگر که از زر و سیم است | سیم و زر از دولت تو مشتهر آمد

چون تو نیاید یکی بر آدمی و حوی | اینهمه گر صلب آسمان پسر آمد

ذات تو سر تا بپا تمام کمال است | شخص تو پا تا بسر همه هنر آمد

بخت جوان تو پادشاه و کلاه شد | برق سنان تو خصم جنگ ور آمد

تیر تو و آنچه در کش کرد و هم بود نام | رایت اقبال تو آیت ظفر آمد

تیر تو هر آیت جهانگیر کار اوست | نامه مرگ عدو به زیر پر آمد

حکم تو هموار همنشین قضا شد | امر تو پیوسته همسر قدر آمد

تا نه نگوید کسی بقا عدم عقل | خیر چو شر است و نفع چون ضرر آمد

گروهه
با کاف فارسی یعنی کلوله است مطلق
خواه از پشم و ریسمان و خواه کلوله
توپ و تفنگ بشر ولی اینجا مراد
کلوله کمان گروهه است که
از گل سازند

مرده بود خصم تو تو زنده ازآنکه | تو همه خیری و او تمام شر آمد

در تهنیت عید فیروز نوروز و عید مولود حضرت محمود و مدح حسام السلطنه

چهار چیز رسید از چهار سو با هم | کزان چهار رسد پایه ملک و دین محکم

خلافت ولی و عیش و نشاط سلطانی | ولادت نبی و عید خسروان عجم

ازین نکوتر ماهی نبوده در گیتی | وزین نکوتر روزی نبوده در عالم

صفر برفت و ربیع آمد و بر بود از بر | زمانه خلعت شادی و کسوت ماتم

پی بخوردن باده دگر بهانه مخواه | بهانه جویی تا چند سر کنم با غم

بیار شیشه و بگذار تخت چین و جم | بده پیاله و بشنو حدیث لا و نعم

پیاله بر کف نرگس چو آشکار کنید | که سوی بستان با شیشه و پیاله بجم

شنیده ام که گل زیر بید و لاله جو | معاشران به حریفان همسر و همدم

زدند جامه تقوی بنیل چون ونیز | معطران دد و دشت زاب نیل بقم

تو نیز جامه بنیل زن که رسید | خروش کوس بشارت بنیکوان علم

مشام

مشام جان و دل از نافه مشک ختن | که ابر غالیه بر پشته باد غالیه شم

مرا بیار خم افکن چنانکه پیشه زدی | صنم پرستی بنهاده بر بهار صنم

میان بستان از سعی ابر فروردین | کنار جوی ز فر نسیم عیسی دم

شد از بنفشه و نسرین چو بوستان بهشت | ز شکوفه و سبزه چو گلستان ارم

درخت چمن به نثار عروس هر آن | نسیم چمن دم جانبخش عیسی مریم

بسان قبضه شمشیر شاه برگ گلی | مرصع است بالماس دانه شبنم

شه مظفر منصور عادل باذل

حسام سلطنت آنخسرو ستوده شیم

حسام زنده بود نام پادشاه عجم | بدو که حاس تاج است و تخت از کی و جم

شهی که بخت اقبال او در روز نبرد | کشد برون ز دهان دندان ضیغم

بجوهر از منش آثار برتری مضمر | به پیکر از روش اطوار جوهر آدم

برای خصم ز شمشیر او است دیده آن | بنای ملک بتیغ بر او است مستحکم

ز آتش غضبش تیر سیلت آفتاب — بهم بپیچد چون موی حمیم دیلم

سپهر قدرا یکی ذره‌ای کریم کفا — تو آنکه از تو بود زنده داستان کرم

کف کریم تو درد سؤال را درمان — دل رحیم تو زخم نیاز را مرهم

هوای نفس سرآخور رخش ترا — برد رکاب تو گردن نهاده هیشدار رستم

شها تو آنکه بگیرد ز قلعه‌های دشمن را — ببندد ایرام فوج و سپاه و توپ و علم

تو قلعه کوب با یک تخت خونه بردل توپ — تو باره‌گیری با فصل فتحنامه حمل آرم

پس از سعد اول قدم بکار احکار — هر آنکه جز رضای تو بر نهاد قدم

همیشه تا که ز آواز رعد و خنجر برق — ز شاخه شمشاد و بیخ انجیر غم

ز صیلت جود تو بالنده باد شاخ امید — ز تیغ عدل تو برکنده باد بیخ ستم

در تهنیت عید صیام و مدح نواب حسام السلطنه عرض کرده

مرا هلال به سال گذشته از در شاه — برد چهره و ابرش آمدم همراه

گناه کرد و مرا دور ساخت از در شاه — ولی زمانه ز فقش بجرم گناه

چنین

چنین گناه به شوال کرده گردش دهر — بماه شعبان روشن از خسوف که سیاه

تباهی همه هست از هلال روزه ولی — هلال عید برآن مرا فکند تباه

هنوز مورد انعام شکسته شهر — بر دل فکندم با صد دریغ و صد اکراه

شنیدم اینکه چو چو که ز دم ز شهر بدان — ستوده شهر مرا شد به آسمان خرگاه

ز فرط همت که که بدانسته بود — که برخوردم از خلعت دیبا

در این کشانی بازار فضل و جنس سخن — مگر ز تربیت او کسی فزاید جاه

نه من فقط بسیار کس ز نام — بیمن تربیت او کند کلاه از ماه

هزار هزار چو من سالها است آن شاه — بزیر سایه لطف فسخ ظل الله

حسام سلطنت آن کز نهیب شمشیرش

شود شه از شیر حیله روباه

برادر نصرت و فتح ازدوی و دیرین دعوی — [illegible] اورا نام ستوده هست گواه

همه [illegible] چو روی سپهر [illegible] — [illegible] به خاک درش گشته در بارگاه شفق

جمع شده که [illegible]

ضمیر روشنش آگه ز کار ملک و سپاه   زهی سپه‌کش روشن‌ضمیر کارآگاه

تو در میان بزرگان عصر همتایی   چو آب خضر که ممتاز در میان میاه

ز طیب سنبل خلقت که شد ز روی رشک   زمین بروح فزاید ز لطف طیب فضا

عزیز مصر قبول تو چون شد از جاه   بحال یوسف اقبال کف دهد استسقا

معین خلق و یزدان ترا همیشه معین   پناه خلق و خالق ترا همیشه پناه

ز نیزه تیغ تو یکقطره آب منجمد است   که همچو زیبق ازو زنده شاخ گردد آه

نعوذ بالله در هر زمین که مشتعله گشته   کجا برد کیا بر دمید قهر کیاه

اگر به تاج و کله دیگران سرافرازند   تو آنکه از تو سرافراز گشت تاج و کلاه

دگر ملوک سپه تکیه‌گاه شاهانست   تو آنکه عون تو شد تکیه‌گاه ملک و سپاه

همیشه تا که نظر هست و نیز تیر و تیز   کسی بساحت بحر محیط را اشنا

قرین صحت باشی و بر مراد دلت بار   مدار روز و شب و سال و ماه و هفته و گاه

در تولد حضرت صاحب الزمان و مدح ظل السلطان

جانا

جانا ازو در جهان آید همی   جان چه باشد جان جان آید همی

جان چو رفته بیضا ز جسم ...   در جهان از لامکان آید همی

نور محض خالی از رنگ و نیرنگ   بر زمین از آسمان آید همی

گرچه یزدان زان نخستین نیک   بی نشان زان نشان آید همی

دار ملک شرع را سلطان رسید   باغ دین را باغبان آید همی

ای کریمان جیب و دامن وا کنید   زانکه گنج شایگان آید همی

نی غلط گفتم که گنج شایگان   زیر پایش رایگان آید همی

ز جهان غیب در آیات ظهور   با کف خورشید سان آید همی

حجت یزدان و برهان وجود   با لبی گوهرفشان آید همی

مخزن علم لدن گشت آشکار   معنی گنج نهان آید همی

فاش گویم راز دل زد جانب   مهدی آخر زمان آید همی

کاش زود تر آمدی تابنده‌اش   در رکابش جان فشان آید همی

گر رضای او طلب باید همی کرد — بهر عمر جاودان آید همی

وانچه گفتم گویم هم از خود اگر است — کز دلم اندر زبان آید همی

مرد باید کانچه آید از زبانش — از دل او هم همان آید همی

خاص باید که در پیش ملک — سرفراز از آسمان آید همی

خدمتش را صدق باید تا یکی — چون صدیق کامران آید همی

ظل سلطان آفتاب معدلت

کآسمانش آستان آید بسی

صاحب سیف و قلم کز کلک و تیغ — ملک و دین را پاسبان آید همی

کز نهیبش بر سر بدخواه ملک — چون بلای ناگهان آید همی

خاک درگاهش هر که را سر بایدت — سجده او کیمیا زان آید همی

پیش خاک راه او بس روشنا — سرمه کز صفاهان آید همی

نزد دست راد او بس خوش زر — کو هر کز بحر و کان آید همی

دلش

گویم

بهرمان

بر وزن قهرمان جنس یاقوت

سرخ است و یا قسمی از آن

الوان آن نیز گویند

وصف خلقش از گلستان فکر — دسته دسته ضیمران آید همی

مدح جوش خوانم از دریای طبع — بسته بسته بهرمان آید همی

تا بهنگام خزان برگ رزان — بر به رنگ زعفران آید همی

گلشن اقبال خصم شاه را — در بهاران هم خزان آید همی

در غدیر خم و مدح حسام السلطنه گوید

بصبح عید غدیر آمد از درم دلدار — مراد عیدم شد امروز از آن خجسته نگار

دو باره دیدمش ای دل ز شادیم برخاست — که بس نکوتر از آن دیدمش که دیدم پار

میان موی سیه یک دسته لاله احمر — کنار زلف وی یک دسته نافه تاتار

دو گیسوش چو دو رسته ز هر دو عنبر — دو سنبلش چو دو رسته بکار رده هر دو شعبده کار

میان آن دو لبش نقش زده ز دین خالی — نظاره کردم و عقلم از آن سر گرفت کنار

تو نیز اگرش ببینی چو من شوی گویا — شنیده بودم آنچه ز جو آرد بار

گرفتم اینکه خزان بی‌نصیب ساخت مرا — ز رنگ لاله و بوی بهار و صوت هزار

حریف من اگر آن لعبت خجسته ادا ز | نه رنگ لاله بگیرد ز آب و تر بهار

مرا همیشه بهارست لاله رخ حسنت | برنگ لاله که دید هرگز همیشه بهار

خلاف گفتم روی تو نیست که عارض خط | بهار عارض او را خزان کند چار

بجای بلبل در باغ او بجای زاغ | بجای گل گل از شاخ او بروید خار

بهار خرم بخت خدایگان مراست | که تا قیامت جاوید ماند و بیدار

حسام سلطنت آلتنطاش دولت ملک

بس دولت منتظم بعدل او دستور

تبارک الله فرخنده رای روشن او | که مهر دایره زینت فلک زنگار

بحلم او نگری کوه قاف را بینی | بسان گنجه سیماب بی ثبات و قرار

بعقل او نگری پیر عقل را بینی | بسان طفلی دیوانه گشته خوار

بجای مردی او روز رزم و موسم جنگ | بپیش مکیر او کا عمل و نوبت بار

یکی نبینی از نسل تهم و قتال | یکی نیابی در زیر گنبد دوار

کدام

کدام کشور کز وی نیافت تنبیه | کدام لشکر کز وی نخواسته زنهار

کشیده عدلش از فارس تا بکاشغر رایت | رسیده سهمش از مرو تا در بلغار

اگر خراسان یا فارس یا عراق تمام | شعار نیکو دارند از آن ستوده شعار

اگر بمیدان آن بحر جنگ را آشوب | وگر بایوان آن کاخ عدل را معمار

شود مطهر قدر و همیشه مشعل | بود ما ز خلق محمد مختار

در آن زمین که بهر سو برای بردن نام | علم شود قد جنگ آوران نیزه گذار

برین مقوس بگفتار کنم بلند شود | غبار سم ستور از لشکر جرار

حدیث آن بشکافد ز فرق تا پیکر | خدنگشان شنیده ز سینه تا سوفار

یکی سواره ازو وز عدو هزار آید | یکی پیاده ازو وز عدو هزار سوار

خدایگانا مدح تو چون کنم خفیف | سخن ز طبعم مانند سیل از کهسار

زبان اگر نه برای تو خواهش بچه رود | سخن اگر نه بمدح تو آیدم بچه کار

بود بمدح تو شخص هنر بزرگ نژاد | شود بمدح تو نقد سخن تمام عیار

پروردگارا گر آمد از شاعران بحتری — گو ترا گفته بمدح تو بماند این آثار

همیشه تا عدد موج را و انجم را — کسی نیارد غیر از خدای کرد شمار

ز نور رای تو پیرایه باد بر انجم — ز ابر دست تو سرمایه باد بر دریا

ایضاً در غدیر خم و مدح صمصام الدوله گوید

شادی آنرا که کوس فتح زد خم غدیر — بانگ بی اندازه می آید ز دار خم قصیر

خاصه در وقتیکه پژمرده است شاخ از زمهریر — خاصه در وقتیکه افسرده است آب از زمهریر

ساغری ساقی ده در خم مرحمت آید بجوش — نغمهٔ مطرب که مرغ مغفرت آرد صفیر

حکم حق را بر سریر دین حق بگرفت جای — کار فرمای جهان فرمانده تخت و سریر

همچو هارون از اب بهر علی با مصطفی — از دو آدم آنجنان شهر را چنین با مرد زیر

منشاء هر گونه جان معدن هر گونه جود — مقصد هر جا که گوئی ملجاء هر جا فقیر

خلقت واجب بر او ایشان یکی داد از بلند — کسوت امکان بیالایش یکی داد از قصیر

گوهر پاکش نبودی مایهٔ گر ایجاب را — تا ابد باشد خمیر آفرینش چون فطیر

قهر

قهر او سرمایهٔ بیخ خطای بزرگ — مهر او سرمایهٔ عفو گناهان کبیر

اینچنین جبرئیل نبودی گر نبودی راز دان — گر نه سودای او اندر سر چرخ اثیر

گر نبود حکم وی اندر سخت دستگاه ها — سخت از آهن فرود گیرد سستی از حریر

گر از خشم او بر خورشید آرد گذر — در نسیم لطف او گردد روان ابر مطیر

یخ شود سوزان چو آتش بفسرد آب چو یخ — بار گردون به هر اثر طبع سعیر و زمهریر

گر که رای او نباشد مهر را نبود ضیا — ور رضای او نباشد چرخ را نبود مسیر

ماه از روی یک پیاده جوهر از روی سوا — عدل از روی یک طلایه بخت از روی بشیر

جان در اقلیم بدن از پایگاهش یک رسول — عقل در ملک دماغ از پیشگاهش یک سفیر

گر ز همت یک اشارت بحر را سازد گدا — ور بقوت پا فشارد چرخ را آرد بزیر

از تف سوزان پر تیرش گیا آهن گردد آب — در خم چاپک کمندش آفتاب آید اسیر

گر بیری فیض او بیچارگان را با همه — ور بعفو لطف او خم داکان را دستگیر

چاکرانش هر یکی را رتبه از چرخ برتریش — ور همی زیبان خلایق که کرسی سریر

یادگار صارم الدوله که از نیروی بخت

هرچه خواهد داد گر بهره‌ور غیر از نظیر

قطرهٔ از بحر جوش بخشش قاآن و معن | حرفی از دیوان مدحش شعر عشی و جریر

مردگان را جان دهد گر زانکه در دانگ صور | کلک او امروز کار صور کرد است از صریر

هست جز خیالات انصاف و دادش در مملکت | دست باز با تیهو و آتش با حریر

دانش ایزد داد خلاف جاهلان کند حکم | حکمت آموزد برغم حاسدان خیر خیر

کی نهد غیر راه راستی از فرط عقل | انچه او از راستی خواهی ره او را بگیر

رای او تابنده شمع فلک را کوکبست | آفتاب آنجا چراغ صبحدم را گو بمیر

خصم روبه خصلت ایزد رتبه از وی نگذرد | گو غلط بشنو که نگذرد روبه ز شیر

با حریفی هم نبرد دارد برابر دیگر آن | زانکه داند فرق باشد میان خمر و شیر

مهر او با من چنان باشد که با بستان بهار | شعر من با او چنان باشد که با لوزینه شیر

ای کریم با دل نیکو رخ نیکو بیان | ای بزرگ شاد دل روشن دل روشن ضمیر

لوزینه
هرچیز را گویند از خورشها
که مغز بادام در آن باشد
چه لوز بمعنی بادام است

تا شد از بخت جوان بخت تو بادا بلند | تا که نام از رای باشد رای تو بادا بصیر

در مدح حسینقلی میرزا و تاریخ تولد یکی از فرزندان او

بنفشه آمد و نرگس گرفت ساغر زر | بنفشه موی بتا باده ریز در ساغر

رسید وقت که یابد زمین ز فیض نسیم | هر آنچه یافت ز انفاس عیسوی عاذر

بباغ راست صنوبر نکو بنفشستند | تبارک الله نام بهشت صنوبر که

چو جسم بی جان روح کشته خاک زمین | چو دست موسی بیضا نماید شاخ شجر

گر آتش از شجر حضرت مسلم شد | ز شاخ گلبن گلهای آتشین بنگر

یکی ز پری گرد شاخ دست موسی شد | چو ریش فرعون از بهر چیست غرق درر

بچشم بلبل از خواب خوش حرام بود | گرفته از چه از خواب دیدهٔ عبهر

چرا ز باد بر آشفته طرهٔ سنبل | چرا در آب فرو رفته قد نیلوفر

لب از زریق در جویبار گشت روان | هر آنچه صفحهٔ الماس بود روی شمر

بهر طرف گذری بستهای نافهٔ چین | بهر کجا نگری دستهای ز عنبر تر

شکوفه خیمهٔ کافورگون بباغ زده است　　بران رنگ زده ابر خیمهٔ دیگر

بزیر سایهٔ ابر آفتاب جام خضراست　　وگر که رنگ چهرهٔ می سپیده‌دم خوشتر

ملازم شعرا ساقیان سیمبرند　　خلاف من که مرا مطرب است آیین

اگر بنقصه کوش شعر جملگی بیت است　　گر او بجو از آنچه نیست شیر و شکر

گرامی داشتن امروز بهار توبه مکن　　بیار سبحه و سجاده جام باده بخر

بهار را همچو جنین نه ماه در شکم ... [illegible]　　برون نیاید و بنهفت ... [illegible]

زنعت قابلهٔ نامیه پس از نه ماه　　بزاد و حقه دیبا ... [illegible]

برای شیر ... ابر دست ... [illegible]　　تو شیرخواره چنین دیدی و چنین مادر

سخن کشید بلطف بهار و یاد آمد　　مرا تولد مولود میر کرده [illegible]

درخت میوه در [illegible]　　[illegible] که هر در [illegible] آورد

بجان مهر و شرم و ادب حسینقلی

که شرم دختر و حقا نکو بودش پسر

[illegible]

پدرش تیغ امروز بنام دولت بود　　همی بپایه آن تیغ رحیثن گوهر

بجویه الا ادب بجز دین و جمال　　بخواهر الا آیین محمدی و هنر

زحق وزین زعقل و ... [illegible]　　زعلم و رفت ... [illegible]

بعقد کافی　اعمال خیر رهنما　　بعهد وافی　افعال نیک راهبر

ز رش معرفت آگه چنین جهان از عمل　　دلش بحکمت روشن چو آسمان بقمر

خصایصش همه بر وفق حکم یزدانی　　خصایلش همه بر طبق شرع پیغمبر

سپهر منتظر اینکه نهان قضا　　ز دیرکرد اثر خوی او دهد خبر

که تا بنام آن زرد چهر نامه سیاه　　کشد نشانی از رقم شکلی معجر

بشتری ببر آید که سنوده خطیب　　بزهره کو بیرکی فرخجسته خنیاگر

بخوان که رانده نیوان بهار رونی کن　　بزن که خوانده تیطال کرفقعت اسپر

سپهر قدر را این شعر بی تکلف را　　زبنده بشنو و بجر و خوش آیدش مشعر

بهر قضیه که حکم تو بر نکوه نوشت　　زبس کرانی آنکوه را انگشت گهر

بشعر اندر مدیح تست مخصوص ستم — که بیشتر ز بروح آن بسی رستی گستر

ولیک مدح ترا جمله راستی گویم — بچشم انصاف اگر دشمنان کنند نظر

عروس طبع مرا گوهریست پاکیزه همی — بشوهری طلبد مرد پاک گهر

تو پاک گوهری و هر که از تو زاید نیز — ورا چو گوهر پاک تو پاک شد گوهر

بجا از شاهزادن فرخنده فال ابوالحسن است — که بر ولادت او آمد این قصیده بسر

شب گذشته چو تاریخ سال این مولود — طلب نمودم از خاطر هنرپرور

ز پیشگاه خیالم یکی بیامد و گفت — دهید مژده سر بر زد آفتاب ز بحر

۱۲۹۲

همیشه تا ز چهار امهات و هفت آبا — به روح در بدن چون معانی اندر صور

بعمر و دولت و علم و ادب بیاسایند — بزیر ظل تو شهزادگان نیک اختر

در عید مولود جناب ولایتمآب و مدح نواب حسام السلطنه

اینچنین آید بگوش از کوس عید تا محشری — تا هر آنکه شاه را جاه و بیرا اکسیر دوری

نام شه زین عید باقی ماند در جهان — لاجرم اقبال را هر که ز داور یاوری

لیکن

[illegible]

شاید از این عید ساز و محفل عشرت قرار — صورت اعیاد را از دفتر صورتگری

خانهٔ حق از زوال معدلتش ترتیب یافت — تا فرو ریزد در پایش بتان آزری

آمد آن مولا که چوب دست کشتی بند اوش — میکند در آسمان دین تازی محوری

هم تهنیت عادل را در این فرخنده عید — الفت این تهنیت گوید بگوش مشتری

افتخار دولت حسام السلطنه

حامی دین ناظم کشور پناه لشکری

در بیت سلطنت شخص حسام آخته — همچو در بیت ولایت ذوالفقار حیدری

ترکمانان را از او فغان بهفتم چرخ شد — در ولی الله فریاد یهود خیبری

تیغ او کبرا ز رسی کلک او شور کف — قصهٔ شمشیر هندی با بریز ششتری

هر کجا عدل تو قرش برزد بال — سینهٔ شهباز گردد بالش کبک دری

گر برنهی که نطفهٔ خصم او آید پدید — در میان مادر خیزد ز مادر توسری

آسمان کو رشته از نقش فرسخ — از نگین با برق خلقهٔ انگشتری

چیست حاسد تا بقدر او فرازد سر بلند | کیست روبه تا بشیر نر نماید همسری

دیده بر باغی گر اندازد ز خشم خصم شوخ | غنچه اش گردد ز پیکان خدنگش خنجری

حلم او را بر کوه قاف اگر در کفه نهند | خم شود بالای او چون پشت چرخ چنبری

تا بطوفان حوادث شد سفینه ملک را | بادبانی کرده عزم او و حزمش لنگری

بهر دفع خصم او چون بر نهد بر سر کلاه | مغفر چون نام آورد نماید معجری

پای چون او من ذا الذی گر آید در میان | باز دارد زهره را در چرخ از خنیاگری

دادگر میرا بزرگا در خورش اندر مدح تو | عجز خود را کرده ام تک شعر دارم از انوری

در ثنای تو اگر عاجز شوم معذور دار | تا کجا با بیت قلبی ذات صد شاعری

چون تو ممدوحی خوشا بر روزگار شاعران | جز بمدح تو مبادا پرورده مدحتگری

تا سخن از زر فارش آل ساسان حصا | تا حدیث از تخت فرعون و مار ساحری

دوستانت و دشمنانش هر یک قسمت بر خورند | این ز نار جعفر آن یک زر جعفری

ترکیب بند در مدح حضرت ظل السلطان و ورود ایشان بطهران

شد

شد چو مهر و ماه گرد مرکب مسعود شاه | حبذا اقبال مهر و بارک الله بخت ماه

چشم ملک از خاک راهش گشت روشن آری عجب | این شنیدستی که چشم روشنی از خاک راه

تا غبار نعل اسبش کحل بینایی گشت | حور عین سوزند در آتش بکف زلف سیاه

ملک خرم شد چنان چون سال کز فروردین | خرمی از خاک گردد ظاهر بر جای گیاه

در هوای او بود گلشن فضای ملک و دین | وز لقای او است روشن دیده سپاه و شاه

مهر را با رای او دیدیم کسوفی داشت مهر | ماه را با روی او دیدیم خسوفی داشت ماه

سوی او چو بیند هر جا عقلها گردد ضعیف | رای او چو بیند هر جا فکرها گردد تباه

مملکت را او بود سرمایه دیهیم و تخت | سلطنت را او بود پیرایه اورنگ و گاه

مغفر از زر فرق بدخواهش نماید معجری | هر کجا او روز مردی بنهد بر سر کلاه

حکم او در شهرها بر نظم او آمد دلیل | عدل او در کارها بر عقل او باشد گواه

این همایون شاخ را کز معدلت دادند بر

باش تا بینی ثمرها هر یک از یک خوبتر

بهر نظم ملک چیزی دارد او بیش از عجم — مالها دادی فیروزی بزرگان عجم

در بهای خند خراج و باج از اقطاع ملک — بود سرداری معظم یا امیری محتشم

هر یکی از شهزادگان شاهی منتظم داشتند — زانچه از نقل درم و زر برده بیرون چشم

این شهنشه زاده آنگه چه باکسه — وین بزرگ عاقل نیکو رخ نیکو شیم

شاه را تحفه کرد از دادن توپ و سپاه — گنج را انباشت از آوردن زر و درم

صنعت کاری کمتر بنده از بندگان — سخت تر جایی بکهتر خادمی داد از خدم

هر یکی از زر در آن شاهی تحفه و لیک — نشنوی بیرون ز صد فرسنگ ره بوی ستم

قصه ها در خواب عریان نشنوی تیغ از غلاف — گرگها پنهان و پر خفتن نامده شیر از اجم

بر علم کن نقش شکل خنجرش تا آورد — پهلوی شیر اجم را ناخن شیر علم

پیش دست زر فشانش ابر را بر جبهه خوی — زد تیغ سرفشانش آسمان را پشت خم

نام قهر او برهم کرده مذاق زهر خسته

وصف خلق او کنم بر مشام مشکبیز

بی دروغی نیست مدح هر کس از طبع خست — غیر مدح او که از دروغی یعنی غیر راست

آنچه جاری شد ز کلک من بود پاکیزه عیب — وانچه صادر شد ز حکم او بود بی کم و کاست

پیش امرش که قدر را قدرت لا و نعم — نزد نهیش که قضا را جرئت چون و چراست

هر چه رای او بود آن موجب امر قدر — وانچه میل او بود آن باعث نهی قضاست

جز دعا در حق دشمن هرچه گفت ارزشت — جز نظیر خویشتن دارد هر چه خواهد آنچه خواست

چون بود آسایش شاه و گدا در بود او — در دعایش دستها بر عرش از شاه و گداست

فقر با بحر آن عطا در است و این مسیح — دست او با کلک او آنموزست و این عصاست

باد قهرش نام کوه قاف را بر دل خفیف — پیش خلقش کعکور از نکهت چین گرد خطاست

آن نامه کو نحوی بیک ان کرده که که — وان تحمل کز غم چارکانی دارد که است

آنکه از خطش تلاوت از کشید ان کیست — وانچه از نظمش منتظم نیت امروز ان کجاست

روز اوجین در شمار ذره بر خورشید را

سور او بین جمعطار زنده کن جمشید را

شه فیروز بخت ایا در فرخنده فال — ای بزرگ خرده دان ای گوهر نیکو خصال

همچو جم کو زنده که کوس رب هب لی کوفتی — که نه ملکت را بود صبر و نه تخت را احمال

سلیمان

دال

دال بر جبر و سداد و عقل دو قرود در است — تا شد از ترکیب میم و سین و عین و واو و دال

م س ع و د
مسعود

طینتت را که کرده ذوالجلال از نور خویش — ورنه از آب و خاک بود این بزرگی و جلال

هم بگنبد قدر تو ره کم کند گردان فلک — هم برابر مدح تو بال افکند مرغ خیال

نسبت نعل سمندت گر بماه نو دهند — گر شود از رشک خورشید این کند شکل هلال

بر زبان شیر اگر حرف خلقت بگذرد — باز نشناسد کسی کام وی از ناف غزال

از تف تیغت هراسند و تپان روز و شب — هم نهنگان بحار و هم پلنگان جبال

دوال
تسمه چرمی مطلق
خواه از رکاب بیشتر یا چیز دیگر

دست تیغ تو چه خواهد گو چنین بر وی کشد — کمترین طبال تو از پشت سرکشان دوال

تا شود برکوب طغیان منوچهر از کوب — تا شود پامال فتنه کوش جهال محال

این همای بلند کاخ را کمال ز همه در شرق مرغ
مدح گویم تا شود آویزه در گوش چرخ

حبذا کاخی چو جنت تازه منظرش — بر ده جنات عدن نقش باید بر درش

زلف خوبان ختن خاک پای سنبلش — چشم ترکان خطا خاک از برای عبهرش

از رخ جانان روایت کرده برگ سوسنش — در دفتر دلبر حکایت کرده شاخ عرعرش — حکایت

در خت چشم از سبزه خط سنبلت — هر کرا روزی نظر افتد بر سیسنبرش

شیخ اگر در حوض صافی اش نکند لعب عجب — گر نمازش ارزد در دل ز حوض کوثرش

تا بجای باغبان پا بر رهی از مغلطه — آمده رضوان ز خلد استاده از زر معبرش

ساحت ایوانش از خورشید حق از در تابش — آب از سرچشمه حیوان و خاک از عنبرش

یک سخن گویم اگر نادان نگیرد اعتراض — خضر سقا با پیر و آیینه ساز اسکندرش

اینچنین بنا چنین فرخ بنا باید بلی — هر که را هر چیز باید داده حق از درخورش

خانه عالی از شاهی عالی همسرش — همت عالی دلیل آید بر عالی گوهرش

طبع را در مدحت آن داستانی دیگر است
مدح را کاشد بجز آن با رشش جانی دیگر است

چون بجنباند نسیمش زلف شمشاد و سمن — توده‌های مشک از آنجا پر در دامن چمن

جویبارش را چو با آن ریگ صافی دیده‌ای — اشک ریزان آب در بر درش گردان عدن

بوستانش را چو چند از شقایق سرخ روی — با رخ پر خون عقیق آید بیازار یمن

زاب رویانده گلبرگ طری از جویبار — نامیه گوئی که اندر حوض آتش شسته تن

طرهٔ شمشاد آنجا چون عبیر از بر کنار — سوسن آنجا آمد آنجا چون گلاب اندر دهن

حور و غلمان اندر اینجا از ترنم پای کوب — خضر و الیاس اند اینجا در تفرج کامران

هم بروز بار در بارش مطاف خاص و عام — هم ز بیم فتنه درگاهش پناه مرد و زن

پایهٔ طاقش چو آید همسر چرخ برین — قبهٔ سقفش بود همسایهٔ نجم پرن

مردم دیده از آن سقف مرصع زاینه — خواست آید بازها جز رنج چو مور از درون

بر بنا که شرف شد ز نقش مانی بیک — زین بنا الفت گرفت حاضر بیا در شوند

این بنا با عمر بانی تا ابد معمور باد

در رخ آیینه‌اش زنگ کدورت دور باد

در محرومی از خدمت وزیر علوم و بیان حال خود گوید

دستور
در مصرع اول بعض وزیر است
در دریغ اذن و رخصت

بستند ره ز درگه دستورم — تا بوده‌ام ز خدمت او دستورم

تا اهرمن بگویم و با زارت — من چنین پری نهفته و مستورم

زین غم الم که امر تو نشد — با دیگری بگویی مشهورم

ماموریم از آنکه بدو نگویم لیک — تا کی بد شنیدن ماموریم

زان تیره دل که در حق او لالم — تاریک گشت این دل پر نورم

بسیار بد شنیده‌ام و گنگم — بسیار زشت دیده‌ام و کورم

گنج بسی نهفته‌ام خوشحالم — چه باک کی نهفته‌ام و مسرورم

دوران میانهٔ جهان در چاه — بر دیدگان بخت سوده کافورم

بگسست تار رشتهٔ در جانم — بشکست درج لؤلؤ منثورم

پا بست کرده مرکب رهوارم — بشکسته سقف خانهٔ معمورم

پر علم فلاخنه برباهم — شیر اجل بتاخته بر گورم

در دست باد اسیر شده شمعم	در چنگ باز آمده عصفورم
با همه دچار گشته کتانم	با سنگ آشنا شده بلورم
بگذشت گفته گر بگشادم چه	اکنون مصمم سفر گورم
عقلم بکشت نفس بهیمی را	نیشش بیاگذشت و نه شورم
چون گشت خوی طبع گرانزهری	من نیز باز کردم مجبورم
نی بسته در طرهٔ قلاوزم	نی خسته در کف مخمورم
وای خراب مرگ ز کرش ارزد	پر قفس نغمهٔ طنبورم
نه در بر است صحبت همامم	نه در دل است آرزوی حورم
کاین هر دو را بطاعت ار خواهم	پس بنده نیستم من مزدورم
از هر چه نهی کرده خداوندم	بیزار جز عصارهٔ انگورم
آنهم بحکم شرع حلال آید	گر زانکه رنجه تن رنجورم
عیبی جز این ندارم این طرفه	با صد هنر که دارم مهجورم

اینم

اینم گنه که راست چرا گویم	یا از ره خلاف چرا دورم
نه جز درست کاری مقصودم	نه جز نکوشعاری منظورم
ز ابناء آدمیت خاقانم	بر تخت قابلیت فغفورم
نه بر خلاف مصلحت قومم	نه منکر قواعد جمهورم
در پیروی ملت مجبولم	در بندگی دولت مفطورم
والله نه از زنا و ربا محسوبم	بالله نه با ملاحده محشورم
نه از شراب بی‌پدران عیشم	نه با کباب ملک صغاران سورم
تنها نه خوردم از خرد ارث اب	از گوشت مردمان بس خوردم
مه جبینی اسیر دل تنگم	مهوش ستارهٔ شب دیجورم
آن آدمم که خصم چو ابلیسم	قهرست پیش تربت مغفورم
دشمن مرا اگر همه برجیس است	نحس است با سعادت موفورم
از بس نفاق پیشه که یارانند	بر نافه است پنجهٔ زنبورم

دیرست هوا فزاده که بیرون شدست | بشکسته قیمت اختر منصورم

فضل است گنج و خامه‌ام فرمان‌روش | من بر فراز گنج چو گنجورم

آنجا که کوس مدح فرو کوبم | گوش فلک کر از غو شیپورم

وانجا که بهر بچه زره پوشم | گیتی اسیر لمع سلحشورم

فریاد اگر صفیر کشد مرغم | آوازی که شیهه زند بورم

تا هر شدم بهر چه که دل بخواست | جز پیش رای خواجه که مقهورم

از نشتن جسته گرفته غم کوی | در خانه‌ام بسی زنبورم

زنبور نیستم نه که از قوت | از بس ملامت شده چون مورم

زنبور نیستم بمگس نیکم | کردم اگر نیش چه معذورم

مغرور از آنکه مدح امیر گفتم | داد از پی فصاحت منشورم

در حضرت وزیر علوم آیا | ره یابی ای مراتب مسطورم

یا یابی لب آن قلم یا کرد | بگذشته‌ها بحضرت ساطورم

غو
آواز بلند و فریاد و گریه و بانگ که در روز جنگ کنند و صدای رعد و آواز کوس و نفیر کرنا را نیز گفته‌اند

گر نشنود وزیر که شد بر باد | از حبس غم که رسته مقصورم

بر تربت هدایت بر خوانم | تا آفرین از او رسد از گورم

افسوس نیست آنکه روانش شاد | تا کار بندد آنچه که مقدورم

گر بودی او بجیب عروس نظم | بستی حلی ز قرص مه و هورم

مجهول است قول فضولی و گر باشد | چون عذر آن بخواهم معذورم

هدایت
تخلص مرحوم رضاقلیخان للهباشی که پدر ممدوح باشد و آخر عمر از کار برکنار [illegible] بیشتر را تألیفات و تصنیفات بسیار است اللهم اغفره

فی المسمطات و قطعات و رباعیات

در عید صیام و مدح یمین الدوله ظل السلطان گوید

رفت ماه رمضان آمد عید رمضان | مرحبا زاین دو ز ایزد و خوشا زین آن

رمضان بود اگر ماه خداوند جهان | بود عیش تو آن تن بر [illegible] جهان

ماه فرخ است تو عید همه پیر و جوان | چون لب جام ز دل کرده هلال آن

می چو لعل فروزنده آرد با جام زرا

ای تنت سیم بری یا قمر زهره جبین | روشن روز دل کن گوهر عنبرین

عید اگر آمد و شد روزه بغفلت منشین
هم غم آمدن آن خور و هم رفتن این

بغنیمت شمر این لحظه که از روی یقین
رفتن هفته و ایام و شهور است و سنین

رفتن عمر گرانمایه پس از یکدگرا

ای مه ماه عذار ای صنم حور بهشت
فرصت وقت نگهدار بهر حال که هست

باده پیش آر که با باده بنایم نشست
توبه کردم نخورم می ولی آن در گذشت

توبه ام چین سر زلف تو و عهد تو شکست
غالب آنست که هرگز ننهند باده ز دست

هر کرا باشد ازین مستی حشمت خبرا

ای هلال ابرو ابروی تو چو ماه تمام
امشب وصل تو فرخنده تر از عید صیام

چند چون زاهد در کار قعود و قیام
قبلة الله رها کن ز کف این سبحه خام

نه رعایت بسجایا بر این پیر تمام
جام می ده که مرا فوا ازین بهر سلام

مدحت شاه بباید نه دعای سحرا

چرخ همت شرف حضرت شاهی مسعود
هنرش نامتناهی کرمش نامعدود

دل او تابع حق است و کفش مایهٔ جود
شرف مرد بجود است و کرامت بسجود

هر کرا این هر دو نباشد عدمش به ز وجود
حبذا شه که جز این مایه ندارد مقصود

فرق شه کو بهمین پایه بود شهرا

دیگران را اگر آرایش از تاج زر است
شه او را بین کار آرایش تاج و کمر است

تاج شاهی را گیرانه فروزان گهر است
گوهر پاک ز صلب شه تاجور است

پاکم و بیش تو گوئی فلک دادگر است
هر فراز کنه چو شه نامور از بیش ور است

بختیار آنکه ملک مسعود اورا پدرا

خصمش آن به که ازو ترس و غوغا نکند
تکیه بر قوت بازوی توانا نکند

خویش را بشکند و مرگ تقاضا نکند
سعی در خون خود اینگونه بعمدا نکند

هر جا دعوی همسری کند ایما نکند
پنجه با او ز تنز خود را رسوا نکند

پنجه آری زند روبه با شیر نرا

تا جهانست بکام ملک مسعود بود
زنده دل جز آن کو را مقصود بود

هرچه خواهد ز خدا در نفسش موجود بود　　ظل او در همه گیتی ممدود بود

هر آیینش نسبت به بیچون محمود بود　　بندهٔ او همه او بندهٔ معبود بود

مایهٔ بخت بود دایهٔ فتح و ظفرا

تضمین غزل خواجه حافظ بمدح یمین الدوله سلطان محمود

گر ماه فارس را بود چندی بی پناهی　　از جور دهر گلگون وز ظلم چرخ کاهی

عدل تو کرد کوتاه غوغای دادخواهی　　ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی

در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

از زور دست ملکت شخص تو شد مسلم　　انگشت هر کسی نیست در خورد خاتم جم

جز در کف سلیمان زیبنده نیست خاتم　　بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم

ملک آن توست و خاتم فرما هر آنچه خواهی

فر همای باید وانگه چنین تو شاهی　　تا بر سریر شاهی چون بر سپهر ماهی

ورنه بخیره در ملک هر کس نهاد تاجی　　باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی

مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

آنرا که سکه نیست زان ملک بر نیاید　　ور زانکه ملک اینش آزاد بیکسی نیاید

انکار حق تو ازدی قلبش نماید　　در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید

بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

در کار ملک و دولت یاری نباید احباب　　آنرا که قوتی نیست منت برد ز اصحاب

تو فارغی ز منت ای اختر جهانتاب　　تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب

تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

خرم تو در روانی دست صبا ببست　　حزم تو از گرانی پشت سپهر بشکست

چون تو بحکمرانی کرسی بهر نشست　　در حکم آن آدم تا وضع سلطنت هست

شد تو کسی نیرزد ای علم را کماهی

لوح ضمیرت از بس صافی شده است و ساده　　تابنده عکس از وی بر چهره مه فتاده

تیغ تو لوحش الله از زهر آب داده　　کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده

صد چشمهٔ آب حیوان از نقطهٔ سیاهی

تیری که از کمانت بر جان دشمن افتد / گر خود چو کوه باشد زو آتشی درون افتد

یکباره هستیش را آتش بخرمن افتد / گر بر تن نهنگت بر کان و معدن افتد

یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

قدر تو برتر از خلق ای سرو باغ دولت / روی تو روشن آیین ماهی ز برج همت

ذاتت تبارک الله دری ز بحر حکمت / ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت

ای دولت قرانی از صدر شاهی

شاها زمانه دارد پیوسته تلخ کامم / بالله قند گیرد شیرینی از کلامم

گرچه بمی پرستی افسانه است نامم / عمریست بادهٔ ما کز مهر تست جامم

یک ره ز بنده دعوی در محتسب گواهی

معصوم نیست خادم در عفو او یک از حد / بپذیر عذر لغزش زین نکته دلکش ...

گز قول خادم گوید ناله کو برادر جهل / جا داده برق عصیان بر آدم صفی زد

ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

تا آفتاب تابد تا بارد ابر آزار / باران ز تو فرو بند چون از سحاب گلزار

غبار از تو کاهند چون رفتار آب را / کلک تو چون نشاند دیشان بارد غبار

تو نیز جا نفرین افسون هر گاهی

صفت بهار و مدح حشمة السلطنه بدیع الملک میرزا

مرحبا خجسته روز که عید نوروز / در رسید از ره و همراه سپاهی کین توز

بشکسته سپاه بهمن برد عجوز / گو بستر کشت امروز دل فیروز

گوش شادی زند بر نام ملک ناصر دین

دشت سبز از اسپرک شاداب همی / گرشم آب بر اختر و ماه آب همی

برد نرگس زرینه کلاه آب همی / دل لاله چو رخ خصم سیاه آب همی

رخ گل روی خرامان که بر آب زمین

قدح باده فراز آر که ابر آزاد / قدح تا نرگس را ز زر عیار

چمن کف شاه کند ابر گهربار شد — دهن غنچه پر از خنده شد از باد بهار

دامن آسمان آکنده شد از در ثمین

باده و معشوق امروز بکف آر دلا — وز کف یار بکش باده دهن چنگ و چرا

بخشش بر کن که اینک بیهوده سرا — نازنینی و مستی در باغ امروز مرا

کوثر و غلمان و حور از تو و خلد برین

لیک اگر کار تو از شیخ نهان بایدت — رو بهانه دم تزویر بجنبانیدت

زدن چند اگر رشوه به پستاندت — شیر خویش از دو جهان تو بخواهدت

مختصر تلخ شد از تو عیش شیرین

نغمه مرغ سحر بشنو و بشتاب بباغ — هر کجا نرگس و گل شد برگیر ایاغ

هر دو را بینی مانند دو خورشید چراغ — شاخ از گل ارغوان سرکت از داد ایاغ

هم گل از غنچه آلست هم ساغر آب

چمن امروز بگردد سر در این طعنه زنان است — آنچه جوینده بگرده سر گون دو جهان است

هرا

ملک در سایه عدل است و همی در دو امان — کین عدالت را کاسوده ازان ملک و زمن

خسرو سلطنت افزون که از رای رزین

داور عادل فرمانده پاینده نهاد — که جهان را زر و رسم دگر از عدل نهاد

خاک خصم ورا ناشسته از آب فرو داد الهی — خلق را در دل از و مهر عشق در باد

ملک را برخ از و صورت حسن شرین

نبت خصم و در ... آب ... — یارا این حال پیدا و در آب بخت جوان

این منش بنشسته در جای ... آب دو جواب — ... تا که او جام ... آب

باد کین را نبود جا چو دل یاسمین

بارک الله که بکم خرد موی شکاف — چنگ او ... تیر ... لاف گزاف

کار و در ... دیر ... — حکمش ... پیش ...

بیش شد در دل آن پیش برد از شیر عرین

شاد ... — ...

کیش
یعنی ترکش است و آن
جایی است که تیر در آن
گذارند و در کمر
بندند

پای چون در رکاب آرد و بر بندد کیش | ظفر اندر پس و توفیق خرامان از پیش

فتح از در آید ز اندر و نصرت ز یمین

ای بلند اختر دانای همایون القاب | ای دل و دانش و جان خرد و روح کمال

نغمه آن شاه است اگر کوه بر زیر رکاب | دهن خصم بکوبد به سر گرز و بال

کار بخت جوان کن و آهسته نشین

دست تقدیر هر آن جامه که اقبال بتافت | چون ز رنگ تو دید آن را از هم بشکافت

پیکر روشنت از تیغ آن روز بتافت | آسمان با قدمت گشته ز رفعت یافت

آری آری شرف خاتم هست از نگین

تا همی رسم بهار است که چمن گل زد جوش | بلبل خامش از عشق در آید بخروش

مست در سبزه خرامند بتان پرنوش | باده خور از ساغر امید به نوش

لاله خوشتر شده از گلشن ایام کهین

در تهنیت عید صیام و مدح جلال الدین و مجد الدین پسران عماد الدوله

الخ

دخت رز است مه روزه شبانروز خوش | وقت آن است ز مسجد بخرابات کشی

دلبری جو که چمن حور بیاراید منشی | بنشین کنفش باده گلرنگ کشی

منش
یعنی خوی و طبیعت و طبع بلند
و بلندت بزرگ نیز گویند
یعنی همت و سخاوت و کرم
نیز به نظر آمده
...

آفرین کرده از دل تن و جان آسیب

آمد از ره مبارک قدمی عید صیام | برسر روزه برآهیخته تیغ از نیام

عید ... است کش از گوشه چرخ است کنام | وان مه نو که برون آمده از زیر غمام

قافیه گو که غلط باشد چون ناخن شیر

خاک از ابر بهر روزه گرفته است نمی | خیز و بگذر از خانه سوی صحرا قدمی

سبزه کن روی خود از باده چه دردی چو غمی | رفت آن روز که در روزه بسی روز و همی

روی چون لاله تو زرد شود همچو زریر

زرد شد برگ رزان از اثر باد خزان | خیز و بگشته بجنگ آور از خم رزان

عمر ما بگذرد چون باد خزانست روان | پیشتر زانکه نشین بر غشت گران

ننگ و ناموس بهل شیشه و پیمانه بگیر

گوهر لولی ای دلبر جانانهٔ من — آفت دین و بلای دل دیوانهٔ من

بشکنم پیمان می ریز به پیمانهٔ من — شکر ازین دو در سبحهٔ صد دانهٔ من

که بهر سالی یک ماه بیاید تزویر

لیکن آنگونه بخور باده که فرزانه شوی — نه که فرزانه خوری باده و دیوانه شوی

مست و لایعقل زمیخانه بکاشانه شوی — آنقدر بس که اگر عازم کاشانه شوی

نگشندت بدر محکمه با صد تقصیر

کیفر مکافات بکار و بدی را گویند

گرم از بادهٔ تزویر و ریا شد سر شیخ — باده پنهان خورد و اندیشه از کیفر شیخ

وای گر زلقهٔ فضولی بردت بر در شیخ — خط برون آیم از دیده چو در محضر شیخ

تازیانه تن چون شیر تو سازد چون قیر

ای هلال ابرو باز آی و بر صدر نو — بده انجام هلالی و دگر بار مرو

در هر خانه مزن طعنهٔ هر کس مشنو — با گدا زاده میامیز و هم آغوش مشو

تا نگویند که آمیخته لوزینه بسیر

لهم

شهد گفتار تو تا چند بکام مگسان — گل بخار تو تا کی کرم خوار خسان

باز تو هر روز تو نو کین بعقاب جرسان — بر اسیران خود از بخت نگیرند کسان

من اسیر تو ام ای شوخ بمن سخت مگیر

ای هلالت چه خمش قامت بر رو چو ما — طاق ابروی ترا نازم ماشاء الله

دل من پیش مکن راحت در دیش بخواه — تا بکی دستم زدامان زنم جوریت کوتاه

ای لب غیرت حلوا دم تو شکر چیر

قصه کوته هله برخیزه می نوش کنیم — چنگ خم باده بیک پا ز طرب جوش کنیم

عرض وعظ بانگ دف و نی گوش کنیم — هر چه جز عیش است فراموش کنیم

لکه با بخت جلفن بند رباتش پیر

سرور و قبلهٔ ارباب هنر همه الله — سیر فرخ رخ که دل یکشبه جبین

که در آید همه ملک هنر پر نگین — را دم دوران چو بان بر ره او خاک نشین

کاش جورش از خاک نباید اسیر

مردمی مذهب و مردی کیش این است　　با حریفان سخندان بخشش بیش است

از دم کلکش منزه جان گیتی است　　آنچنان را از موج برابر چنین است

چون بر انگیزد از کلک روان‌بخش صریر

همه آسایش مردم بود اندر نیشش　　ای بسا مشکل که آسان شده از نقش خویش

فر یزدانی تابان بود از ناصیتش　　روح پاک پدری شاد که از تربیتش

پدری مانند چنین او به همه کار بصیر

شبه او را نتوان جستن در گیهان　　جز جلال الدین آن گوهر پاکیزه خصال

بخ بخ آن هر دو که در مرتبه جاه و جلال　　هر دو را کوکب اقبال بتر از ذنب

هر دو را ایزد دادار نگهدار و نصیر

این غبار غم از آیینه خاطر شوید　　آن دل خرم فتاده مسکین جوید

این گلاب در دوان لاله عذر بوید　　چه بجا گفت این نکته که شاعر گوید

در گلستان جهان هر دو هزار نظیر

هر چه جز مدحت او خامه فرو بست　　راست گوییم ز دروغیم سیه شد دفتر

او سزاوار مدیح است و خریدار هنر　　ای نکوگوهر دریاکف و خورشیدسریر

ای بلند اختر صافی دل رخشنده ضمیر

که به مدح تو سرمایهٔ آنکو ذکی است　　با تو مدح دگری گفتنم از سادگی است

تکیه و فخر کسان گرچه به شهزادگی است　　تکیه تو به حق و فخر به افتادگی است

گرچه اجداد تو از هر سوی شهزاده و امیر

آن نه بخت است که با جد تو همراه نبود　　همه‌ای او را جز با الم و آه نبود

پایهٔ جد تو چنین در طلب جاه نبود　　خادم کارش و ابله مگر آگاه نبود

کاین مثل باشد بپاید فطرت خیر

ای مبرا ز مکافات کسان همت تو　　گر شعر من آلوده به نعمت تو

شعر چه بود که بود فخر من از حضرت تو　　کم عیب که در وصف تو و مدحت تو

قلم از تحریر فتاده و زبان از تقریر

تا ره عقل نبود در صف ارباب جنون — تا دل عاشق از کف عشق نیابد بیرون

نکه هر دم بکوشش صبر کم و شوق فزون — تا نیاید ره چو آب فراق از جیحون

تا نیاساید دیوانهٔ عشق از زنجیر

چشم تو ره مبار ازرخ خوبان بخجند — لب تو بوسه رباید ز لب همچو قند

خجند — در این بیت که مقصود بخوبان است

ساقی بزم تو باشد صنمی شکر خند — بدسگالان تو پیوسته بزیر غل و بند

نیکخواهان تو همواره در ایوان و سریر

در صفت بهار کردستان و مدح یکی از والیان کردستان گوید

صبا ره از اثر سعی ابر فروردین — غرور شاخی برخ بر آسمان زرین

هوا عبیر فشان گشت و خاک مشک آگین — معنبرین ز باد بهاری خلد برین

نگر بگیتی رضوان در بهشت گشاد

تبارک الله آثار صنع بیچون بین — بچشم مغز لختی بکوه و هامون بین

دهان لاله و گل درج در مکنون بین — زمین بستان در زیر فرش اطلس بین

بوقلمون

هوای

بورزش کسی فلاش گشته جنبش باد

ببین بساحت گلزار و باغ و دامن دشت — زمکان آل طلب خضر رفیقش

بهشت را سزد آید اگر به تهنیتش — بعز نامیه نازم و حسن ترتیبش

که هر چه خاک نهان کرده بود بیرون داد

نوای باربد آهنگ مرغ مشکین است — زباربد هنری کو شنیده این است

باربد — نام مطرب خسرو پرویز است

چو بزم خسرو گلزار خسرو آیین است — چمن بخوبی امروز روی شیرین است

صدای رعد هم آواز تیشهٔ فرهاد

غزال کوه سبزه فزای بیخته جو — بگیر پرده زرخسار دختر انگور

که دوستان را سازیم از این سرور — فزون تو بهره گر زیست زنده مغفور

که گر تو بار نشانی دلم نخواهد شاد

تو گر بباغی اسیر قد غنچه دهن — چه طرف بندم از طرف باغ و طرف چمن

بهر کجا قد تو آنجاست سرو و لالهٔ چمن — کجا رخ تو نخواهند لاله در گلشن

با قد تو نه ننشسته سرو را آنکه

مرا که کار به رخسار و طره یار است — کنار بنفشه بستان ذکر چه در کار است

ز تو بنفشه بخرمن گلم بخروار است — مراد عاشق قد بلند دلدار است

اگر ز زر و حکایت کند گر از شمشاد

مراد ادیب دل از رز ز نامه نوشت — که سوی باغ مرو ببر رفیق یار سرشت

رفیق اگر نبود در رخ آب باغ بهشت — بگیر دست رفیقی چو بنده باز گشت

که بر رفیق کسی پی به بوستان ننهاد

بیا بیا که غم دهر جان فرسود — جدا ز یار زمین بهشت جا نباید بود

اگر چه توبه هجوم ز باغ کنگ چه سود — بهار دیگر در زیب جای گل که شود

هزار باره توبه بشکستیم هرچه باد اباد

بیا رو توبه ز معشوق ای خدا بکنند — بیا که عاقل از اینگونه کارها بکنند

جهان دگر کند آیا وفا و یا نکند — چو فرصت است بکف خیر تلخ چرا نکند

کلام

کسی که خط الماس زمانه فرستاد

از آن زمان که به بر جسم مرده جان بخشید — بصبح اکنون ایام جام چو خورشید

که کنیم حکایت ز جام و ار جمشید — سپهر کرد مرا ز کینه خط جور کشید

تو نیز می زن خط جور ده به از بغداد

هنر که نیم و نجم زمان بخود درد است — که گفته است هنر بهتر از زر و کلاه است

هر آنچه عیب شده ز هنر از آن تراست — کلام پخته و لطف بیان اگر ماست

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد

بجرم آنکه چرا طبع و همتم عالی است — مدام کیسه و جیبم ز سیم و زر خالی است

ولی به نیم نشینیم روز خوشحالی است — که مایه بکفم از مدایح والی است

بزرگ پاک گهر مهتر بلند نژاد

ضمیر روشنش از روزگار خبیر — زهی بزرگ فلک قدر آفتاب ضمیر

کف جهان یا به بیزه تر ز ابر مطیر — دل تو دانا بخت جوان و رای تو پیر

رخ تو روشن طبعت جلوه داده لؤلؤ

کف تو رشک سحاب بهار گنج ریز | ز جود تو گهر آنچنان عذر بسید

که روشنا ترا از بیم دل بسینه طپید | بجود بر زند خورشید کوشا شنید

بجای انعام او را جبه خلعت داد

ز رنگ خلق تو چون گشته مشک تاتاری | غنی ز ریزش دست تو ابر آذاری

جزیره فتنه ز عدل تو در دمی پیدا | چنین که مدح تو در ریزه طبع شیدا

خدای مدح تو در جان و دل و دیده نهاد

سپهر قدرا چون شعر بلند آوری | خلاف عادت شعرش بهیچ نخری

چو مردم دگرش سیم و زر نبخشیدی | عجب مبو که ز حال او نپرسیدی

که کار تو زبر قضا بخت چرخ قادر

ببین ز دیده انصاف کاو خوش اهنر | کراست یارا با او کند معارضه سر

بنظم رشته لؤلؤ بریده و نهد گهر | بنثر پرده عنبر دریده و تنگ شکر

با چنین کنند اگر چه بود بسیار

یکی بنامه او نشکر و یکی بنامه او | که از روانی بر آب میتر نطلو

هر آنچه در پریشی از نوک کلک عالیه | همه بصنایع همتای درج از لؤلؤ

همه بسنجی باشند قرص از فولاد

بهار بر تو همایون و سال تو فرخ | برای عیش تو پیش از ثبت خلخ

بماند در گه تو خصم تو بنالد زخ | سوال او را از بخت لا زیخ

تنش بظلم گرفتار باد و بیداد

در عید مولود حضرت ختمی مآب و مدح دبیر بی‌نظیر و وزیر با تدبیر میرزا محمد رضا

تا مژده که از موکب مولود محمد | آراسته گیتی را آرایش سرمد

معنی چو سر زد از صورت احمد | آمد ره اسلام سوی بالش و مسند

وز مقدم او شد علم کفر نگونسار

تا باز رهیم از شب تاریک ضلالت | امروز همی تابید از چرخ رسالت

خود گرچه بحقیقت خود داشت دلالت — لیک از پی خاطر ارباب جهالت

یک نامهٔ تازی بکفش از سر تو

در تخت شهی نشست انبیاش در دشت — هم خاتم و هم خاتم اسلام در انگشت

آب تیغ او آتش زردشت فرو کشت — گمراهی ازین پس چکند گر نکند زشت

آگاهی ازین پس چه شود گر شود یار

او در تیمیت گوهر مایهٔ عقل است — عقل است چو دریا پایه بر از پایهٔ عقل است

دایه چکند لکه خود او دایهٔ عقل است — جانش هم عقل است و تنش سایهٔ عقل است

با آنکه مرا در انبوه سایه بدیدار

شد وقت بنالد ملک و دیو بنالد — این زار بنالد ز غم آن شاد بنالد

دران بحر آتش مردم لشکر — ایام برو پنجه بدخواه بنالد

این طالع و از رمز کرد آبرو تست پیدا

چنین بار زبی باطل را به پنجه حق است — در شاه عرب کشت سر این عجم است

کمچنید بی خوردن لب تو بهشت — ایا ازان پیش که کار شعوار است

یک نام بمن بخش که دستم شده از کار

ای ترک پریچهره که معشوق منی آسی — معشوق من و فتنهٔ هر انجمن آسی

یک باغ گل و نسرین در پیرهن آسی — زلف تو هم حلقه و چین شکن آسی

در حلقهٔ چین و شکن آن لب سیار

روزی خوش و میمون است العیب باید — کایزد در رحمت بر خلق گشاید

بر حاجت بهانه ز پی خوردن باید — دران چو یک امروز تراوحید داده

مگذار بغفلت گذرد عمر تو زنهار

تا خورده شراب است شیخ از من شنود بند — بر خیز و نخستین در دروازه فرو بند

خود را و مرا سخرهٔ ایام مپسند — زیرا که شنیدم ز نیکو محو خرد شد

عاقل نکند کاری الا بسراوار

ای روی تو از برگ گل تازه نکوتر — همقام طرب بستن دروازه نکوتر

از خانه برون کن اثر آوازهٔ نوبت — رو باده بخور لیک باندازه که گوید

آنگونه که بینندت نه مستی و نه هشیار

هشدار که گر آه ز کار تو بگوید — هر به پری سبزه بیار تو بگوید

جامی و رسته کمتر که سوار تو بگوید — شیخت زنه شحنه دچار تو بگوید

کانکس چو خرابش نگرد شود گرفتار

امروز که بلبل بچمن نغمه سرا آید — بشتاب چو برگ گل کل کن نشاید

مژده که ز آیینهٔ دل زنگ زداید — تا پای بکش از تو صنوبر بحجاب آید

بخرام و بیا و بنما شیوهٔ رفتار

طاووس خرامی که بر خوبان زمانه — کز خوی تو در آدم امروز چو پسند

تا چند غمم در پی سیمرغ زند پر — ای کبک خرام آر لطف خوش کبوتر

کن روی چو گلگ سرخ چو طوطی ز منقار

ای برگ من نغز بیت تو که کمان قد — ای که حالت ز کمان نمر قدرت در بند

بی باده و نقلم گذرد در فلک چند — هم باده بده خوش کن از آن لب چو قند

هم بزم معطر کن از آن کاکل عطار

صلصل بچمن بانگ برآورده ز آکا — بلبل بسر شاخ سحرگه بمنادی

کای بی‌دوست در این فصل طرب عیش آری — باید که می خورد و چندی بستادی

بی دردسر شحنه و بی زحمت حکام

ای باغ جمال تو مصون از آزار — می نوش کن امروز تو با دلبر

اول بمن سوخته دل ده قدح می — تا مست رود بزم ضرار از تو کم طی

با چابکی شیوه چو لولی شهردار

می خور که بر شقه صبا طرهٔ سنبل — در مغز جهان نکهت مشک تر و قرنفل

بلبل بچکانه نغمه درد پیرهن گل — گل گوش کند هر چه دلش گوید بلبل

بر جان و تن میر بکن نام نکوکار

فرخنده دبیری که ز کلک قلم او — چون دُر جلوه خجل ابر نیسان آید

اندر حرم جو کاش شه چرخ پایگه — با درگه او خوار بود روضهٔ مینو

با رتبهٔ او پست بود گنبد دوار

او دیدهٔ ارباب ادب را بضیائی — از فر هنر جسته ز هر عیب جدائی

چون شعر رهی رفته از نقص رهائی — عقلش نه بیکسان ز نقیصش نه ادائی

فضلش نه باندازه وجودش نه بمقدار

ای خلق خوشت همنفس مشک تتاری — خور کرده خجلت ز کفت ابر بهاری

تمت — کوته ز جهان رفت اینه باری — با عدل تو دیو ستم از ملک فراری

چون نقطهٔ محور بدر از دایرهٔ خار

المنة لله که ترا بخت سعید است — ملوک ترا خسرو سیاره عبید است

احسان تو از حیز تقریر مزید است — گر کس ضیا از تو نماید نه بعید است

اختر بفلک از تو ز ثابت و ز سیار

آنکه تو در چنین دست بانعام کشودی — نشنیده زمن مدحی کالهام نمودی

زنگار هم از آینهٔ خاطر بزدودی — یکسر بسر آل همچو آئینه که بودی

مردی کن و با دم ببر از آئینه زنگار

ای روی تو رخشنده‌تر از فلک قدر — در مجلس مجد و شرف از آینهٔ صدر

تا رسم هلال است که هر ماه شود بدر — روز تو ز نوروز به و شب ز شب قدر

کار من و خلق از تو بقانون و بهنجار

تا خیزد از کلک تو جانبخش صریرا — تا ریزد از آن بر رخ صفحه عبیرا

تا نغمه هم آرد ز پس پردهٔ زیرا — حق ناصر تو باد و خداوند نصیرا

توفیق نگهبان تو اقبال نگهدار

قطعه را در تاریخ بنای باغ و عماراتی که اکبرشاه فرزند ارجمند آقاخان محلاتی در بمبئی کرده گفته

مرحبا از باغ اکبرشاه کز بس خرمی — درو [illegible] نکته میگوید همی

مرحبا باغی که خلوتگاه جان است و خرد — حبذا باغی که نزهتگاه روح است و بقا

خاک آن پیوسته همچون خاک آدم با فروغ / آب آن همواره همچون آب حیوان جانفزا

با غذای جان فرو میریزد از شاخش ثمر / با حیات گل برون می‌آید از خاکش گیا

نرگسش چون چشم مستانه بیدل فریب / سنبلش چون زلف معشوقان دلبر مشک

هر نوا کز بلبلی برخیزد از شاخ گلش / عندلیب قدس را گوش است وقف آن نوا

واین بنای قصر عالی بین که از بس شد بلند / گر همی بر آسمان پهلو زند باشد روا

چون بنای عشق محکم چون دل معشوق سخت / محکمی از پای تا سر سختی از سر تا بپا

خوش ببین دیوار و درگاه و فضا و بام آن / حبذا دیوار و درگه مرحبا بام و فضا

خود اذا جاء القضا ضاق الفضا صدق لیک / در فضای آن نبینی ضیق اذا جاء القضا

یافت اتمام این بنا در دور دارای ملک / گفت اجر عمر بانی باد این ارتقا

خواستم تاریخش از الفت یکی ابر برد آن / هذه جنات عدن گفت تاریخ بنا

۱۲۸۸

عیب چیکاه قضا آید فضا تنگ شود / اذا جاء القضا ضاق الفضا زیبت کی

در تاریخ فوت حاجی محمد کاظم کدخدای شیرازی متخلص بآشفته

آشفته که شد مقید قید اجل / یارش همه جا خدای مطلق بادا

در وی

در خاک نجف خفت که با قرب حیدر / با شاه نجف روانش ملحق بادا

گفتا ز پی تاریخ وفاتش الفت / جایش بجوار رحمت حق بادا

۱۲۹۰

قطعه

صاحبا در بهای اشعارم / سخت کاهیده ارز صله

شعر من گر چنانکه لایق نیست / زن بران شعر داغ باطله

نسخهٔ شعر باز پس بفرست / تا که از تو نباشدم گله

شاید ار آسمان چو ری کار کند / دور گردد ز کیسه مرحله

یا کند همت ترا افزون / یا که بدهد ز بند حوصله

تاریخ عمارت

سپهر جود و معالی امیر محمد اکبر / که تا قیام قیامت وجود او بادا

برای خرمی دوستان بنائی ساخت / بنای خرمیش ایمن از فنا بادا

نوشت خامهٔ الفت برای تاریخش / هزار سال در این خانه با نوا بادا

۱۲۹۳

قطعه

شعر اگر بی صله و منفعتی باید گفت | وصف معشوقه کنم وان تن چون قاقم را
چه ترا مدح نشاید که برای صله‌اش | نعل از پا فکنم مرکب آهن سم را
گر کنم مدح تو زین پس بزبان دهنم | آشنا سازد دم مار و دم کژدم را
گفتم از خصم ترا یار چه کندم جگر است | دل ز خونت بسوزد جگر کندم را
گفتم ار انجم نان ریزه خوان تو بود | غرض این بود که بشناسم هم انجم را
با خبر شو دل محروم بیاز ار زر است | که بهر ذلت جنبنی دهن مردم را

تاریخ فوت یکی از انگلیس که با خواهش ایشان بتاریخ مسیحی گفته شد

فلک از تیشه بیداد بشکست | نهالی چون لیمون نکهت ارنا
دو تا شد قامتی از هجر مرگش | که از عقل و دانش بود یکتا
دریغا زان تن چون مهر روشن | دریغا زان رخ چون ماه زیبا
دریغ از آن که بود خوش ز الوا | بهر کاری حریفی بس توانا

ادلی

بر رویش خیره چشم عقل گفتی | که او خورشید بود و عقل حربا
ز هر زشتی و ناپاکی منزه | ز هر عیب و ز هر نقصان مبرا
بتقویش شرر دانش بود پنهان | ز رویش نور بینش بود پیدا
بنظم و حکمتش عشقی عجب بود | چنان عشقی که وامق را بعذرا
غرض چون قالب از هستی تهی کرد | بپرواز آمد از هستی به بالا
بتاریخ وفاتش گفت لطفی | جهان حکمت برون شد از بر ما

۱۸۶۶

در تاریخ تولد یکی از نبیره‌های محمد علی میرزای دولتشاه

ازین خجسته مولود کش عمر جاودان باد | رو کرد شادمانی در خاندان دولت
روشن بود برویش همواره چشم اقبال | خرم شود ببویش پیوسته جان دولت
چون نام نیک بر ملک جاوید زنده ماند | کز فر هستی اوست زنده روان دولت
گر بنگریش در مهد گوئی تبارک الله | باز سپید خفته است در آشیان دولت
سالی که بود زادنش گر بنگری خلاصه | گوئی که قامت اوست سرو روان دولت

موئی بلا بسیناد کاندر جهان معنی — هر معنی بر تنش او دوا در نشان درست

میرا سپهر قدرا ای کز کمال دانش — شخص تو شد مسلّم اندر جهان درست

دست تو در دو بخشش پای تو وقت جولان — این هر کدام بحجت آمد بحق درست

جستم چو بهر تاریخ زان شیشه مصرعی را — تا گوید آفرینها بر فهم زبان درست

در درمیانه آورد پیری دگر لغت — ماه دگر بیاید از آسمان درست

۱۲۹۱

تاریخ تولد

یکی دختر آورد خاتون عصمت — که مانند او مام گیتی نزاده

زیبا بنده رخسار و فرخنده طلعت — در شادمانی بعالم گشاده

رسیده از شرم حیا کرده — بایوان عزّ و شرف پا نهاده

اگر صارم الدوله رشد پسر — بود حشمت سلطنت را فزوده

شرم و رشک زنی بزم الفت میم — تاریخ او را چه در سر فتاده

یکی از میان رفت بی پس دگر — بر و مند شاخ حیا میوه داده

۱۲۹۶

تاریخ فوت مرحوم صارم الدوله ابن علاء الدوله

ای دریغ از صارم الدوله که چرخ کج نهاد — جای با لین زرش بنهاد در خاک درشت

در بهار زندگانی تخم نیکی کرد رفت — عمر جاویدان که نه حاصل از این تخمی که کشت

آدمی را نام نیکو کار بود سهل است گر — زنده است آنکس که از کردار خویش نام نیک هشت

بیکران خلق در ایجاد صورت سیرت نکو — در چنین صورت که ازوی ماند نام سرنوشت

کاش فردوس برین از خلق گیتی برترست — گفت کلّه نیست جای مردم نیکو سرشت

حق بود زین شیوه هستی و خواهر محو کو — نام هرکس را که اندر دفتر هستی نوشت

بت در دیر چه احرام حرم گیسوی — کعبه جان بود مقصود که شیرین از برون فرمان گذشت

خواست تاریخ وفاتش را از لغت پیر عقل — گفت جای صارم الدوله بود صحن بهشت

۱۲۸۸

تاریخ تولد نواب جلال الدوله سلطان حسین میرزا ابن [illegible] الدوله

دلبری فرزانه ای پسر که ما در گیتی — چون او نا ورد و هر قدر پسر آورد

مست و غزلخوان و در آمد از در صبح — صبحگاه الله گفت و خنجر بر آورد

گفتم ای شوخ خنده بانی بیست ‌ ‌ ‌ چیست جز گیست تا زا جز آورد

گفت مژده که بخت مسعود ‌ ‌ ‌ روز غم دور و رنگ از غصه سر آورد

نو گل گلزار باغ دولت بشکفت ‌ ‌ ‌ شاخ برومند سلطنت ثمر آورد

هم افق دولت آفتاب برون داد ‌ ‌ ‌ هم صدف ملک قیمتی گهر آورد

بخت بیاموزد با فلک پسر داد ‌ ‌ ‌ کاکل به آسایش دل پدر آورد

باز مه از زلاله قناب بر سری ‌ ‌ ‌ باز ماهی کلاه قناب بر آورد

دایه بخت و قرین سایه شه باد ‌ ‌ ‌ کایه اقبال و مایه ظفر آورد

وش تخمیم برای کعش آن شیر ‌ ‌ ‌ آنکه خروسی سحر خروش بر آورد

گفت صف اگر پرسم که از پی تاریخ ‌ ‌ ‌ کلک تو الفت بوجه در نظر آورد

(کایه از … ظفر آورد)

شیخ دهم کی در زیر ملک سلیمان ‌ ‌ ‌ مژده که بلقیس مملکت پسر آورد

۱۲۸۶

تاریخ

چونکه صاحب آمد بسوی شیراز ‌ ‌ ‌ در ماهی که در آن خطه منزل

برای خواندن دیوان حافظ ‌ ‌ ‌ دلش مشتاق و جانش گشت مایل

لسان الغیب را کرد انتخاب ‌ ‌ ‌ کز آن گردید روشن دیده دل

پس از اتمام آن الفت رقم زد ‌ ‌ ‌ بتاریخش لسان الغیب کمل

۱۲۸۶

تاریخ فوت

حیف از روشنی دیده حاجب جم ‌ ‌ ‌ کز فراقش همه را جامه طاقت شده چاک

رفت از گلشن گیتی بسوی گلشن قدس ‌ ‌ ‌ بجگر زآتش که مرا در غم او گشت هلاک

گوهری بود که بد پاک ز هر عیب ولی ‌ ‌ ‌ شد مکدر ز غبار لحد آن گوهر پاک

کلک الفت پی تاریخ وفاتش بنوشت ‌ ‌ ‌ نو گلی باز ز باد اجل افتاد بخاک

۱۲۸۳

تاریخ فوت

ز مهدی مهرو و کین سپهر ‌ ‌ ‌ مهی بود در خاک رخشنده چهر

خرامنده سروی در آمد ز پای ‌ ‌ ‌ که در بوستان دلش بود جای

دریغ از آن عارض تابناک ‌ ‌ ‌ که مرگش نهان ساخت در زیر خاک

دریغ از آن طرّهٔ عنبرین | که چاک از غمت جیب با گل قرین
کنون از زمین با تن از مهر دور | عزیزی اگر باز پرسد ز من
گر گفت چه تاریخ خواهی نوشت | بگویم از او بوستان بهشت
۱۲۸۳

تاریخ فوت

جهان رفت و فرزند اسمعیل | که بود زیور محراب و زینت منبر
بخلق و طینت مانند جدّ مرسل | بعلم و درایت همتای حیدر صفدر
در آستانش پر سینه قبلهٔ حاجات | غبار راهش همواره توتیای بصر
زمانه از نفس روح بخش او میدید | هر آنچه دید ز انفاس عیسوی [illegible]
ز صدق نیت و اخلاص پاک روح و تن | بذکر تعزیهٔ جدّ خویش عمر بسر
بیاد حق شهیدان و کام تشنه لبان | نبود الا با آه سرد و دیده تر
بچشم عبرت از این زمانه دیر رسید | که شهد آن همه زهر است و خیر آن همه شر
ببست رخت ز دار فنا بملک بقا | بجو ز سال وفاتش [illegible] سود هنر

چو بود زال سپهر جوان او گفت | بخواه سال وفاتش آل پیغمبر
۱۲۸۵

قطعه

سپهر قدرا ای آنکه خوان جود ترا | بچشم معنی آن ریزه خوار جم است
بوستان امید غنچهٔ مرادی نیست | که از نسیم هوای تو در تبسم است
بسیع تو همه گر عندلیب قدس بود | کبابت مرغ خیال در ترنم است
بادر و پر از فخر شکسته کنت | تو آنکه فخر و آله از این مدام است
مرا که مدحت تو مطلب است از خویش | دل مرا و ترا خبر است کی تم است
شبی نبود و روزی از جفای سپهر | که بر دلم دم اهر و دم گردم است
شکافت سینه چو گشتم مرا و گفتم تو | لب ای شکوک ابن ارزنه ترحم است
ولیک با همه جور زمانه خاموشم | که حال بنده ز فرشته حال محرم است
بخواه داد من از روزگار دورانی | که نام مردی بر پا و جرأت کم است
خیال شهد دل اید بهم در گفته | اگر چه پیش تو کل راه توهم است

هر آنچه موسم دی مایهٔ توکلت | بهانه هست ولیکن بریخ و کیمیاست
بره و کره نه هیچ جوی نمیگویم | که بنده را بگذارند هم تکلم نیست

قطعه

سپهر قدرا ای که ز آب رحمت | نشاط و خرمی انور روان پیداست
شنیده‌ام که بسی پرده عفت ترا | مجسته کرده ز ایوان جمشیداست
بیا نقوش یکی چشمه آب حیوانست | بروشنائی که مجمع نور خورشیداست
گهی نسیم لب بید و ناله چنگ است | گهی نعیم لب جوی و سایه بیداست
چه در ادب دیدم وصف آنکه نشنیدم | مرا بلطف تو در دیوان بی سلیقه آست

در مرمت دیوان خواجه حافظ و تاریخ اصلاح آن بسعی … الدوله

بحمدالله که در این ظل سلطان | که از سعی بر آمد کام حافظ
ز گوینده از آن الیب شنید | بگوش معرفت پیغام حافظ
گرامی از شیخ ابو اسحاق برتر | چو او کی یار کرد کلام حافظ

بجا

بکار آورد شستی چو آب می | ترا بایست دادن وام حافظ
مرا شیرازه دیوان شیراز | ز هم بگسست چون اندام حافظ
پی اصلاح دیوانم قدر بخش | که اصلاحش بود انعام حافظ
غرض شه سیم و زر بخشید و بگرفت | ز صهبای فتوت جام حافظ
پی تاریخ سالش داد فرمان | که تا چون روز گردد شام حافظ
یکی آمد برون در شعر الفت | بگفتا مانده باقی نام حافظ
۱۲۸۸

تاریخ فوت

ز تند باد حوادث ز دست برد و فنا | بخاک ریخت گل روی گلعذاران حیف
کلاه زبخ جا اختری ز چرخ هنر | نهفت روی غبار از چشم پرستاران حیف
ز نیر صرصر مرگ و تنش بخاک افتاد | لب بسان برگ گل از باد نوبهاران حیف
خود از میان شد و گریان گذشت یارانرا | خبر ندارد ازین سرگذشت همچو باران حیف
سوی بهشت شد و مرگ روزگار گرفت | ندیده کام دل از دهر روزگاران حیف

غرض برفت و پس از رفتنش برون آمد — ز چشم خلق ز رشک از دهان ما آه حیف

برای تاریخ الفت کشیده آه کیوث — در آمد از پاسخ قدرش هزاران حیف

تاریخ

تبارک الله زین نامه خجسته بنا — بقالب سخن کهنه جان دیگر داد

پری رخیست و نیرنگان ابیاتش — حرامزاده نه والله بلکه پاک نژاد

همه فسانه مجنون و قصه لیلی — همه حکایت شیرین و قصه فرهاد

بچشم عیب دران کم نگر و گر آید — که قافیه بمثل بد ملال دو سه جا

بیان

مراد مرد محبت است نه شعر — چه غم که قافیه گر دال بود ذال آخر

ازین قصیده که اهال فضه قطعی است — ادیب عشق دگر گونه رسم شعر نهاد

فراز عراق شام ما بفارسی در سالی — که به هزار و دو صد بد فزون شش و هشتاد

بفیض صحبت آشفته کامیاب شدم — چنانکه گفتی از بند غم شدم آزاد

شکسته پری دیدم مبادی اشعارش — همه درست قلم همه قوی بنیاد

مقیم

مقیم زاویه عشق پیر رند دلی — که شبه او را پیر فلک ندارد یاد

بچشم انصاف این نامه دیدم و گفتم — چه خجسته دهان حسود سفله نهاد

بعذر چشم اندیش از خجسته عیب — بسخنان درهم کنید از فریاد

بشعر اگر خطا رفت عذر باید خواست — که عذر شعر پسندیده است خاصه از استاد

بران شدم که شوم عذرخواه او حسود — نعوذ بالله قتیله لب لطیفه گشاد

کنون بپرس اگر در سال اتمامش — اگر چه گفتم بابیت داد معنی داد

دوباره گویم بنوشت خامه الفت — الا زطبع روان تو جان سعدی شاد

١٢٨٦

تاریخ وفات

چون این کلک تازه را چرخ داد بباد — تاریخ وفاتش الفت آورد بیاد

گفت ار که بگذر از بهشت آباد — گویم که بگذر از بهشتش آباد

١٢٨١

در وفات

دریغ از آن سرو باغ جوانی — دریغ از آن گلبن شادمانی

دریغا از آن غرهٔ روی دولت | دریغا از آن فرهٔ خسروانی
دریغا که دوران بنا سازگاری | دریغا که گیتی بنا مهربانی
چو پژمرده گلگونهٔ آن روی گلگون | چو افسرده زان آب نار ارغوانی
دریغا چه از تند باد حوادث | رخ ارغوانیش شد زعفرانی
دریغا از آن چهرهٔ ارغوان گون | دریغا از آن طرهٔ ضیمرانی
دریغا که از دار گیتی برون شد | جوانی نه بهره بر از کامرانی
نباشی چرا خشم بر فلک را | که بر از جوانان کند زندگانی
گل روی او در کف خاک بین | سزد گر زند بر گل بوستانی
بپیمود صهبای مرگ و پدر را | لب از خون دل بادهٔ ارغوانی
غم هجر آن بازوان توانا | پدر را در افکنده در ناتوانی
چنین کشته گشته است گنج گرانی | ز اشرار بر گردان اگر میتوانی
اگر دیر اگر زود بیت جوانی | مپندار بر جای خود دیر مانی

بجز

بجز ذات باری و جز نام نیکو | نماند کسی را در جهان جاودانی
بجز روی زیبای حق جمله هالک | بجز ذات یکتای او جمله فانی

در مرثیهٔ ابی عبدالله الحسین علیه السلام

کمان نحو کرد چو پیکان بر تنش | کسیکه کرد نظر زخمهای پیکرش
کسی که در غم است نحو جامه قب | روا بود که در کف زخم نحو کفنش
گر از بر شاه بود سال مقصود | دگر نه قیمت چه داشت تن بی پیکرش
بجای آب دادند از خون لبان کشت | سرای تشنه چرا بر ز تیغ دشمنش
خراب جای جبل شهر دمشق شام | که بر هر سر آن یک برخش فراز طفلش
پی بر پیرهن سرو هر گل آب | خزان حادثه غارت فکند در چمنش
ز کاکل لعل اگر خون مشکبوی چکید | زگیسوی علی اکبر خبر دهد سخنش

ایضاً فی المرثیه

غبار آلوده شد موئی بجز غنچه گیسوئی | که سنبل را از آن تا بو گل را از این بوئی

مسلسل گیسوئی باز از نسیم ظلم ملعونی | پریشان خاطری از دست برد جور بدخوئی

برای گوشواری یک طرف پاره شده گوشی | ز بهر معجری آشفته اندر جای مه روئی

ز بهر آب از تب افتاده یکی لب تشنه بیهوشی | ز بی خوابی بهم چسبیده یکجا چشم جادوئی

برای قطرهٔ آبی فتاده سرو بالائی | ز خاک و خون شده زنگار گون آینه روئی

یکی از داغ دامادی نهاده بر کمر دستی | یکی را بهر ناکامی سری بر روی زانوئی

ز مرگ نوجوانی خم شده قدی چو چوگانی | ز بیداد ستمکاری سری غلطیده چون گوئی

بریده تا خدا آری سری پر نور مظلومی | تو پنداری کلام الله بود در دست بدخوئی

[illegible] از دین [illegible] | لعین از ضرب قهر دیگری دریده از نیزه پهلوئی

ز ظرف خیمه گاهی بر فلک بالا شده دودی | ز خون پادشاهی بر زمین جاری شده جوئی

ز زنجیر و طناب از بهر [illegible] | یکی چاچشته تن پا یکی بسته بازوئی

عزا داری بپا صفر از دست ساقی | مصیبت نامه اندر کف لغت بود سوئی

قطعه

شاها تو آنکه پیش تو دوان آب مطیع | کمتر دقیقه کز کرمت سر بزیر نیست

آنکس که زد دلیری نسبت در هنر | زد تو دقت دادن نعمت دلیر نیست

لطفی بکمال لطف و کار شیر چنین | کاینم دخر با خند زروسیم حریر نیست

از شهای او شکفتم بجای لهو | اموال جاری تکا خورد و دیر نیست

توصیف آن فشان اگر تمام است زرکر | غیر از درم خاصیت گوهر نیست

گویم که رفو بجای نعم راه | گوید که حکم نشو حال دیر نیست

از وعده که گوه کنز زنت جای ما | این وعده بود که زر قرن دیر نیست

باشی تو ام ابت که زه بحق شاه | نیکی که دارد او بر مر دلیر نیست

حکم زر که چو بنگ زرهم بدم مش | آنچه دلک لئیم منزل شیر نیست

تاریخ تولد پسر سید عبدالله نقیب

در گلشن سیادت | آن سال شد جهان | گز فر مقدم او | شد خانه رشک گلشن

خوانم ز مرقعاتش | کاین نام فرخجسته | بر روح آدم صیبال | دارد خوص حوشن

در گلستان جنت تا حور زاده است این نام | دیوان از او گریزند همچون پری ز آهن

چون دوستان او را شادیست از رخ او | ساقی بیار باده مطرب بزن ره زن

این جشن صوفیانه است کبر و غرور بگذار | بند قبا بکش طرف کلاه بشکن

دانم اگر که صوفی لب با ز خوار باشد | هم باده ده بخروار هم نقل ده بخرمن

در بوستان قدرت روشنیه بهر تاریخ | دیدم که کلک لطفش شد ده بنای چون سن

بر خود برآمد تا که سر از میانه | گفتا برون ز باد چشم نقیب روشن

تاریخ تولد سلطان یوسف میرزا ابن سلطان محمد میرزا

مژده کاندر خانواده دولت ز الطاف نبی | طرفه مولودی قرین بخت سرمدی گشت پیدا

ساقیا گه بر عهد ابد کن بعد از این غم | کز فروغش عشرت و عیش مجدد گشت پیدا

صبح ابد خوردن از جام مرصع زمانی | وقت بوسه دادن از روی مه رو گشت پیدا

بجا بهم ابد ده چنین ساقی ازو گشت افزون | بشمارم بوسه ده چنین عیش سعد گشت پیدا

ز عیان پاکیزه حرفی تابع فرمان آنکه | یکدانه ز صبا ردیف چنین گشت پیدا

جوهر عقل و ادب چون سعد اکبر گشت طالع | معنی شرم و حیا با فال سعد گشت پیدا

ز اختلاط آب و گل نی جسم خاکی جلوه گر شد | ز اجتماع جان و دل عقل مجرد گشت پیدا

یوسفی آمد محمد را عزیز مصر دولت | بخ بخ این یوسف که از نسل محمد گشت پیدا

چون درکش عمر جاویدان ابد با عقل و دانش | با دو عالم عز و استقلال چون احمد گشت پیدا

میر مرسربست چون شاخ زمرد و فین | کو چو مروارید از شاخ زمرد گشت پیدا

تا ابد جاوید باشد زانکه از بهر فرو تش | مردم یک شهر را عیش مؤبد گشت پیدا

خواستم تاریخش از لطف یکی زانی برون شد | گفت سلطان یوسف از سلطان محمد گشت پیدا

تاریخ عقد و عیش

روز زیبا کاری قلب ساعت | از خانه یار مرا راهنما شد

کام دوستی چون رشم دیده بخشم | ناظر بیگانه صد ار باب وفا شد

دیدم بکفش نامه از باب صد دانست | کز دیدن آن دیده دل نور فزا شد

در نامه خود مژده از عیش برداشت | زاین مژده شد که مرا بود عطا شد

یعنی چو مرا بد پی مجلس عقدی دگر | لازم بچنین مجلس جشنی تماشا شد
هر هفته در آن مجلس فرخنده زدم | وآن نغمه صدا را که زد عشق چه برپا شد
زیرا که در آنجا پی پاکان ورزیدی | بس بو العجبیها ز هجوم شعرا شد
لیکن ز لبی همدم قرآن شنیدم | کز روز بروز از پی انگشت نما شد
کار ز پی عیش پسر کرد ز ملک | افسانه هر انجمن از شاه و گدا شد
آراسته زین مجلس از سعی و آرزو | کز خوبی آرایش فردوس نما شد
گفتم بلی آرام خود را اصحاب آن | کارش همه با قاعده بر پی و برپا شد
از شاخ درخت بستان لطف | بارش همه قند و کرم صدق و صفا شد
چو لطف کرامش بکند از دل پاک | کو نامه بر دلش مظهر الطاف خدا شد
بر پیچ و خم در در سرا از کرم او | خرمن همه کس حاصل انعام و عطا شد
گفتم چو رسید شعر بهر تاریخ | از شوق غزل سنج ز دل تا نما شد
جستم پی این عقد چو تاریخ ز لطف | گفتا پسر از مهر سر کام روا شد

۱۲۹۳

در بنای عمارت خود گوید

نیرزد آنکه کسی رنج از برای طاق سرای | رواق تن که ملک کوب غم بفرساید
ز آب دیده کند گل برای کاخ | که بام خانه خود را ز گل بیندازد
چو روز عمر بسر رفت و خانه آماده | نشسته در پس زانوی درد بیم آید
کر فهم آنکه بکیوان کشد تراز ایوان | دریغ و درد که آخر ترا نمی پاید
بجای گوشه ویرانه نشین چو شغال | وگرنه هر دمت از گوشه غمی زاید
زمانه بقدرت بسی بود چنین | چو امروز کلاه از سر تو برباید
زمام خرج نگهدار و پاس مال بدار | که روز حاجت کس در به بخشاید
ز خویش شرم این کلبه را که دانم | بیاد رکین هزار ... نیالاید
در این که گفتم الف ز عرض | کلاه عرض مرا آنکه ... بخشاید
مرا مقام نه از بهر آن بنا کردم | که بحر ورنه بقا اعتبار بنماید
بیا بنیت آن تا چو حرف بر بندم | بکار من دگری همچنان بیاساید

درین قرن نه گر زیست مسیح و مانی را — بقدر خویش حقیر است آشیانهٔ با هیر

سرای دام همای است نیکبختان را — بود که در همه عمری یکی بدام آید

بکان که گوهرش در بروی یکشنبه — سعادت ابد است در برای یک شاید

حلال نیست که صورت کشند بر دیوار — که رد شرع بود رد خلق بیزار آید

همین نصیحت سعدی بس است زر بنویس — که خانه زر کسی از زمین چو بر بار آید

تاریخ تولد

رضا قلی زاده عرب هاشمی نسبی — بشام عید محرم جلوه کرد در عالم

بهر تولد تاریخ سال گفت — شب ولادت او بد بشام عید محرم

قطعه

بگزید مرا بجای فردوسی شاه — وز مدحت او هم سر بلندی است

مسعود نکند زیست همچون محمود — لیکن حسن او حسن میمندی است

تاریخ فوت میرزا محمد رضای وزیر

بگو

حیف کز دنیای فانی شد وزیر پاک نفس — کآسمان چون او نخواهد دید در دنیا ثانی

با کمال و کاردانی زیب عالم داد و آخر — رفت و با خود برد یکعالم کمال و کاردانی

بد رضا نامش ز معنی که به تقدیر الهی — راضیم گو تا برون آید قضای آسمانی

دیرگه از زهر کانی زیست حیف از روح او را — رخت بربست از جهان کف طالع زرکانی

آری آری طایر روحش بود طوبی نشیمن — زشت بین گر کند در دام دنیا رقشانی

گر بدانی خوب را نسبت به پیدا زر حجت هیچ — آنچه را گر بینی آنجهان را هیچ دانی

زین جهان تا عالم روحش آتش مینی — زین کتاب سیر و بین حرف خوش الحانی نخوانی

الغرض چون جسم خاکی اش کفش بود نقش — معنی از جسم صورت جسته کافد در معانی

خواست تاریخ وفاتش را ز لفظ عقل کلش — داد یزدان جای او را در بهشت جاودانی

قطعه

زهی دبیر فلک قدر آفتاب ضمیر — که کرده راه تو در آسمان رگ جانی

ز عدل و داد تو اضداد متفق با هم — چنانکه سنگ کند آینه را یاری

بکی که خامهٔ گوهرفشان بدست تو دید / ز شرم غرق عرق گشت ابر آذاری

تبارک الله از مشکبوی خامهٔ تو / که کرده خجل بدل نافهای تاتاری

سواد خامهٔ مشکین ات ار بجلد برند / کند ز غالیه گیسوی حور پرتاری

بحسن خلق تو نازم که در سیاست ملک / هزار خرده چنین نکته بیاری

هنر آزموده ام از میان اهل سخن / مسلم است ترا سروری و سالاری

سپهر قدرا چندی شها بر تیتیم / که پای نام نکو بیش از این نگهداری

مرا بپرور و شعرم بخر که گوهر را / نکوتر از کف گوهری خریداری

مرا بپرور تا از سپهر بگذرد / ز نظم مدح تو نامم بنغز گفتاری

بماند از تو همی نام نیک و دیگر هیچ / مرا بپرور تا نام نیک بگذاری

اگر نکوئی کار بزرگ سعادت است / بزرگ مردا مردی کن و نکوکاری

بحال جمعی خرد و بزرگ رحمت کن / بگو آنکه بزرگی رسید از باری

ز دستبرد لئام زمانه خسته دلم / چه بهتر آنکه دل خسته ام بدست آری

ابنه

ز بند غصه رها شم ده که نیست روا / بنیکخواه تو زین بیشتر گرفتاری

ز دست مردم دانا چه خواهد است / کسیکه باز نشناسد عزیزی از خواری

تاریخ تولد فرزند جلال الدین میرزا

بفال فرخ و اقبال سعد و فیروزی بخت / خجسته مهر سپهر زمان جلال

جلال دین را یزدان عطا کرد پسری نکو / فرشته روی پسری داد در مه شوال

یکی خجسته پسر داد دادگر او را / که مولدش شده میلاد دولت و اقبال

سپهر قدرا ای آنکه از مساعد بخت / هر آنچه خواسته دیده بغیر اهمال

بر این خانه کردار همال آن خجسته پی / بلند اختر و فیروز بخت و نیکو فال

بر این خانه خجسته که ستوده ورا / فرشته هیبت با خوی ستوده خصال

تو با مدار بر جانی و زیر سایهٔ تو / همی نماید اخذ علوم و کسب کمال

بجز مقدم او شاید ار خاطر خواهان / شود ز دولت تو جام آرزو مالا مال

هنر آزموده ام و دیده ام در این شهر / که هم از تو کسی را نوا و نوال

بجمع مال کسان نام نیک بفروشند — ز نام نیک خریداری همی مادان

زمانه تابع امر تو باد در همه وقت — ستاره بندهٔ حکم تو باد در همه حال

نشسته بودم و پیشینه نزد اهل سخن — یکی ز لفظ تاریخ سال کرد سؤال

گرفت خامهٔ سحر آفرین ز بن تعقیب — دمید مژدهٔ آمد بیار شاخ هلال

رباعی

رندان جهان که پریشان را همه — محو لا اله الا اللهند

هستند گدای عشق و از همت فقر — بی تاج کشور قناعت شاهند

وله

خدا کرده ترا درمان دردم — مکن منعم که از تو بر نگردم

بآن ابروی چون شمشیر گر تو — کرا از شمشیر برگردم نه مردم

وله

خلاف راستی کاری نکردم — بپا تا گرد بالای تو گردم

اگر درمان درد من نداری — منه درد دگر بالای دردم

رباعی

چون ذات گنجینهٔ جود آوردی — در آتش کون و درد جهان آوردی

تا از رخت آیتی به آدم را — از عالم غیب در شهود آوردی

رباعی

امشب چه خوب دلبر بدست آمده — این طرفه که جام می بدست آمده

تا خواب بری ز دیدهٔ هشیاران — با نرگس نیمخواب مست آمده

رباعی

ای چشم تو دایم به شکار دل من — زلفت گره فکنده بکار دل من

چشم ز تو بخواب و طالع خصم سیاه — زلف تو سیاه و روزگار دل من

[illegible]

رباعی

بر صفحهٔ روشن آن خط غالیه — گوئی رقمی به پیچش دل‌ها

و تمثال بهلوی خط او نقطی است — از خامهٔ مشکبوی تاج الشعرا

رباعی

ابرو بنمود گر آن بت مهرو را — عیبش ننمود کس کمان ابرو را

از فرط غرور حسن نتوان دید — بالای دو چشم خویشتن ابرو را

رباعی

جانا دل من در شطارت خون شد — در رشتهٔ صبر از کفم بیرون شد

یک قطرهٔ خون ز دیده ام دایم ریخت — حال دل گشته ندانم چون شد

تاریخ تولد

خجسته فر شرف الملک آنکه از کرمت — همی بماند جاوید چو ماه شرف

اگر که جای کسان بر شرف همی نازند — تو شاهی که نازد بر گوهر تو جای شرف

شنیده ام که در این روز با طالع سعد — گلی شکفته بهار از گلستان شرف

یکی ز کنج عدم تخت ملک جهد — که هم کتاب کمالست و هم معانی شرف

فرشته خو پسری داده ایزد اکبری — شد از روی آراسته جهان شرف

کمینه بنده سرشته لطف ابن رشید — قلم گرفت پی مدح خاندان شرف

یکی به مصرع تاریخ بر فزود و بگفت — مه کمال چو پیدا ز آسمان شرف

۱۲۹۶

تاریخ تألیف کتابی که مقرب الخاقان میرزا محمد دکتر در طب نموده است

در دولت شه ناصر دین گشته بعهدش — هر درد و دوا یافته از حکمت دانا است

خورشید سلاطین جهان گرد گز قابل — پایش ز شرف آموز سر اهل اروپا است

با فرّه افریدون با جبر منوچهر — با دانش اسکندر با حشمت دارا است

از تیغ سر افشانش خون در دل کفار است — وز کلک دُرر بارش خوبی بر شرع دنیا است

دانسته چو از شرف از گوهر علم است — پیوسته در افزودن این رتبهٔ والا است

انگونه دلش مایل علم است که گوئی — آن یک همه [illegible] این یک همه [illegible] است

ز تربیتش بین که کار آمد بشر را — انوار علوم و حکم از چهره هویدا است

زانجمله طبیبیست که کارش همه یکتا است — فکرش همه در نسخه خیالش همه زیبا است

تاج الحکما گشته فرزانه محمد — کز نام وی آید زبر آنسه که بالاست

بر دوک شد آن تب که بود در بر خورشید — زنگی کند از رنگ خود انرریع صفراست

ز آن سینه که از علم پر از نقطه خالیست — دریوزه نماید همه کز زاده سبیلات

از همت بینش دلسوز احب — وز همت دانش فروز بر اعدات

جبر نگشتست از زر پی تکمیل — رخشنده پس از آن آینه کز پیداست

او کو ربیعه از هم امروز به بر لیث — بر جای وی از تکیه زند چهار صحابات

هر جا نگه بحر برمن آید لیکن — بی فرق میان خزف و لؤلؤ لالاست

چون دید که از آتش دعلت بود آن کس — بر پای مسلمانان پر آتش سوداست

هر کوچه پر از خسته و هر خانه پر از درد — هر مدرسه پر ناله هر محکمه غوغاست

بیچاره معالج نیز از پی تشخیص — همراست که در پیچ و خم کوچه سوداست

هر کونه ز امراض که منسوب بجلداست — نشناخته از هم همه را کرم مداواست

بنوشت کتابی را محض مذمت — کز هر خط آن راه سلامت سوی عقباست

جا بجا زور افزوده کافور بیش جا بجا — تنها زدن آتقه کاسیب شهاست

این نسخه فرخنده چو انجام پذیرفت — دیدم که بتاریخش دل واله و شیداست

آورد سر خود بمیان لغت و بنوشت — یک نقطه ز آرایش آن اعجاز مسیحاست

۱۲۹۷

تاریخ

زراه بندگی شه شده سراج الملک — کسیکه شمع فلک را زروی اوست ضیا

همین نه شهاگشتش سراج ملک لقب — که جای دارد در صف اهل استیفا

ز خدمت شه قدر و بهای خویش فزود — بلی ز خدمت افزون کنند قدر و بها

گر شنید که درگاه شاه عادل سلا — بکار باید جز راستی و صدق و صفا

درست کاری منظور ظل سلطانست — ببین دقیقه چو آگاه گشت و شد دانا

پی رساندن باج و خراج از اطراف — بهتان شهنشه ز حضرت والا

بسر دویدن قلم ز پا ننشست — بکردی که شدش کار راست سر تا پا

نه از محصل دیوانی شکست از بهانگ — نه از تشدد و فراش گشت جا نغرت

فرماینده
چیزی که سبب بکاز اسباب
مانند سیدان است و گرد بود
در کمر... خوردن و با بال شیرین
خواب و نقصان جلال سپید جنون

بحضر او گفتی که این در را بوده است　　حضور صورت اکسیر و پیکر عنقا

نه ماه نامهٔ او منخسف ز خط ذغل　　نه تیر خامهٔ او منحرف ز راه خطا

مرا چنین شنیدم و از شوق جان برقص آمد　　چو قد جانان از تاب نشئهٔ صهبا

خصوص آن که بوقت فطرش برات بران　　که تهنیت را تاریخ آن کنم انشا

بطبع بردم این جا و طبعم گفت　　که نیست زحمت لفظ در این تراو مرا

چرا که اول نامه وحی جاری شد　　هر آنچه خواهی اکنون ز طبع گوهرزا

نخست مصرع این قطعه طرفه تاریخ است　　در این مقدمه بی کم و بیش و چون و چرا

همیشه بر سر او باد سایهٔ سلطان　　بفرق چتر همایون و طالع برنا

مناصب او را نماه پیشتر مه نو　　مواهب او را امروز خوبتر فردا

تاریخ تولد نواب فرخ والا شاهزادهٔ اعظم نصرة الدین میرزا

بطالع فرخنده و با بخت مسعود　　خورشید دگر سر زد و ماه دگر آمد

از گلشن عصمت که همی ماند سرسبز　　امسال نهال عظمت بارور آمد

عصمت

عصمت صدف بود که از صلب شهنشاه　　آبستن شهزادهٔ پاکیزه گهر آمد

یک نفس نگویم که ز رخ پرده برانداخت　　کز غیب دو صد قافله جان ره سپر آمد

دارد خسوف و کسوف مه و خورشید　　لیکن نه چنین کامسال از نظر آمد

او آمد و خورشید نهان گشت ز رشکش　　یعنی ز رخش پرده ز قرص قمر آمد

مهدش بمباهات زند طعنه بکرسی　　زان روز که این شاه بگهواره در آمد

از آرش خلق از شه عادل پدر اوست　　لیکن این پسر از آرش جان پرور آمد

آرامش
یعنی آسایش و فراغت و
راحت کردن است

بشگفت جهان از خبر آمدن او　　گل از شکفد آری چو نسیم سحر آمد

دوش از پی تاریخ چنین مولد فرخ　　در محضر رندان سخنور خبر آمد

گفت که کین چاکر شاه آسمان حشمت　　ماه دگر از مشرق اقبال بر آمد

۱۲۹۶

تاریخ ظهور روزنامهٔ علمی مسمی بدانش در دار الفنون

زهی خسرو صاحبقران و بخت بلندش　　فراخت علم بر بام سپهر پرچم راست

ستوده ناصر دین شاه آنکه تا ابر آمد　　هدایا بر رخش باز باد چشم عنایت

رهین منت او گشته اند ملت و دولت | که هر دو را هنر او فزود از کمال درایت
هر آنچه یافت ز انواع علم داد ترقی | هر آنچه دید ز احکام شرع کرد رعایت
پی وزارت علم اختیار کرد وزیری | رفیق دانش و بینش قرین عقل و کفایت
کنون بدولت [illegible] باش تا که ببینی | ز اهتمامش معراج علم را بنهایت
اگر [illegible] نخست علم زبان | بجان گذاران دارد چگونه علم درایت
نتیجهٔ ز خیالات او جریدهٔ دانش | که از علوم حکایت کند ز فضل روایت
بر آن شدم که بتاریخ بهر تهنیت آن | سخن سرایم و خواهم ز روح قدس حمایت
که ناگهان یکی آمد ز غیب و گفت [illegible] | که این جریدهٔ دانش کند ز علم حکایت

۱۲۹۹

۱۲۹۹
بتاریخ یوم پنجشنبه پنجم شهر شعبان المعظم از تسوید این اوراق فراغت بهم رسانیدیم
و از هزلیات و هجویات آنچه در نسخهٔ اصل بود چشم پوشیدیم زیرا که هر طبعی را
رغبت اینگونه مزخرفات نیست مگر خاطر مشکل پسند نتیجة الخوانین العظام
والامراء الکرام آقای مهدیقلی خان را والله موفقه وحده و انا العبد الفانی محمد کاظم الفقیر اصفهانی
۱۲۹۹

